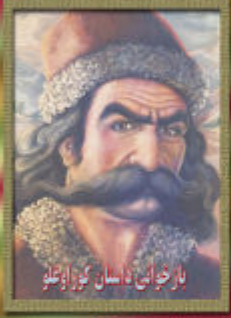


همامه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

کور اوغلو



علیرضا ذیق

گنگز و عیاس



علیرضا ذیق

همامه و محبت
در ادبیات شفاهی آذربایجان



قاچاق نبی



علیرضا ذیق

شیره و سیمین عذار



علیرضا ذیق

علیرضا ذیق

جلد دوم

حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

جلد دوم

علیرضا ذیحق

(چاپ اول) : نسخه ی pdf / 1387

کلیه حقوق چاپ و نشر این اثر بصورت کتاب . برای
نویسنده محفوظ می باشد .



فهرست جلد دوم :

*** باز خوانی داستانها**

1- کوراوغلو... 5

2- قاجاق نبی... 9

*** باز نویسی داستانها**

1- اصلی و کرم... 14

2- نجف و پریزاد... 23

3- گلگز و عباس... 28

4- شیرویه و سیمین عذار... 43

5- آرزوی و قمبر... 73

حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان (جلد دوم)

6- شاهي خانم...79

7- فغفور شاه و پری...85

8- شاعر جمعه اسم پنهان...89

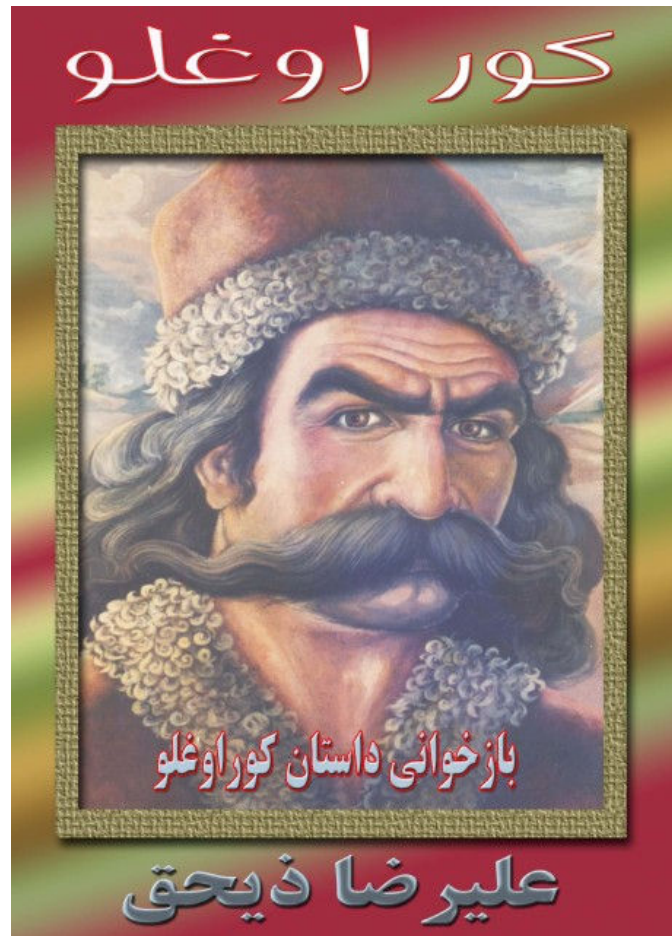
تصویرِ جلد اولِ کتابِ " حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان "

پژوهش، گرد آوری ، باز نویسی اولیه به زبان ترکی آذری

وباز نویسی مجدد و ترجمه به فارسی از :

علیرضا ذیمق





بازخوانی داستان کور اوغلو

شیواترین تجلی خیال و خلاقیت مردمی

داستان حماسی کور اوغلو، نا پیدا کرانه‌ای به سوی نور و روشنی است و
ترنم گر ستیزی جاودانه با ظلمت و تاریکی در افق‌های گلرنگ غروب

کوهساران دنیایی که افسانه‌هایش نیز- صبور و پروقار- چون خاک تشنه، خواب سبز نم- نمرهای بهاری را چشم انتظارند.

کوراوغلو، نامش «روشن» است و یادش حریری از خاطره‌ها در سیلاب جور و ظلمی که با سرشک بی‌پناهان رنگ ارغوان گرفته است. او تناور کوه ایستاده‌ای رامی‌ماند که آذرخش تقدیر را، بردبارانه بر دوش می‌کشد و گوهر پیکار را در بطن پرخروش چشمه‌های مواجش، جلا داده و به زلالین نهرهای حس و هستی جاری می‌سازد.

«چنلی‌بئل» میعادگه راستان و رادان، مأوای عزلت‌اش بود و این بی‌باک مرد کوهسارانِ مه‌آلود را چون عقابی تیز چنگ بر فراز قلعه و باروری چنلی‌بئل، جولان و سلطه‌ای.

اسبانش «قیرآت» و «دورآت» یال افشان و سَم کویان مونس و یارش بودند و هر جا که بیدادی بود تازان و خروشان، اربابان جور را هجوم می‌آوردند و طوفانی از آتش را می‌ماندند که ستم خوشه‌ها رابه یکباره می‌خشکاندند. به راستی که رمز و نمادهای داستان کوراوغلو، ابریشمین تار و پود ظرافت‌ها و زیبایی‌اند و تسخیر اوج قله‌های خلاقیت نسلی که سده‌هایی پیش از این نغمه‌خوان نیکی‌ها و فضیلت‌ها بودند.

کوراوغلو، خونباریش چشمان پدر را که ایلخچی خان بود، به نظاره نشسته بود و او را که پدر «روشن» اش می‌خواند در این برهه، روشنای چشمان بی‌سوی پدر گشته بود و دیگر او را در ایل، نه روشن بلکه کوراوغلو یعنی کورزاد خطاب می‌دادند.

اما چشمان پدر، چه دیده بود که به ظلمت آویخت و تقاصی اینچنین داد؟ خانِ قدر قدرت به میهمانی رفیقی داشت و آن رفیق، هدیه‌ای خواست از بهترین اسبان ایلخی و خان، ایلخچی‌اش «علی کیشی» را فرا خواند و اسبانی که مهمتر و بهتر بودند خواست که جدا کند. ایلخچی که با چشمانش دیده بود دریا شکافته و دو اسب از ژرفا به در آمده و با مادیانها در

آمیخته و در آب شده بودند و قیرآت و دورآت را که در آن زمان کره اسبانی نحیف بودند اما از نسل آن دو اسب دریائی، به پیشکش سوی میهمان خان می‌آورد و اما خان، آن را اهانتی دانسته و می‌جوشد و به غضب، کوری‌اش را فرمان می‌دهد.

پدر، روشن‌اش را برداشت و با کره‌اسبان، عزم کوه‌های مه‌آلود کرد و از پسر خواست کره اسبان را آشیانی سازد و راه هر چه روزن و نور است بر آنان ببندد. نور آشیان دریغ شد و اما اسبان، تنومند و ستبر چون صخره‌ها، قد برکشیدند و روزی به اذن پدر، اسبان رو به خارستانها نهادند و در قلعه‌ها، سم بر زمین کوفتند و بدینگونه چنلی بئل ما واگه آنان شد و بذرهای رشادت، خوشه‌های بشارت شدند و بدینسان هم است که کوراغلو، حصار تنگ تاریخ را می‌شکند و تلالو پرفروغ آوای نیکخواهی‌اش، در هر عصر و نسلی نمادی از فضیلت می‌گردد.

«نگار» آن قمری دلتنگ و بی‌تاب قفس‌های زرین اشرافیت، آن پریشادخت اقبال و بخت کوراغلو، تاج و تخت شاهی را نفرین می‌کند و به آوای کوهساران دل بسته و در چنلی بئل، عزم نبردی می‌کند دوشادوش روشن تا هیچ هزار دستانی را تنگی قفس نیازارد.

کوراغلو، دیگر نه يك نام بلکه ستاره‌ای می‌گردد با هفت هزار شهاب رخشنده‌ای که غریو عدل و دادشان، فلك را به تسخیر خود دارند و هر جا قطره اشکی به خوناب دل می‌آمیزد خشم‌شان غرنده و مهیب، برخارزاران پستی و رذالت لهیبي از آتش و رعد می‌بارند.

داستان کوراغلو، با این ویژگیهاست که دیوارهای ستبر قومیت را در هم می‌کوبد و آوازه جهانی‌اش گرمی بخش یخ‌زده پاها و دستهایی می‌گردد که زمستان سرد زمان را تجربه کرده‌اند و رنگینی گلگشت، خواب در چشم دلشان می‌شکند.

در روایت‌های فرهنگ مردمی، کوراغلو دهگانه داستانی است مرتبط و منسجم که هفت فصل آن در قالب سفر شکل می‌گیرد و سه بخش دیگر از خردی و برومندی روشن، همدلی و دوستی‌اش با «عاشیق جنون»- آن خنیاگر سیاحی که دل سپرده به روشن بود و سرسپرده‌اش می‌شود آخر- و فرجامین رزم و پیری‌اش نغمه‌ساز می‌کند و زیباترین و سترگ‌ترین نمونه‌های نثر و شعر و فرهنگ شفاهی را کسوتی جاودانه می‌پوشاند.

در این اثر حماسی، شیبه‌ی قیرآت و نعره کوراوغلو، با شمشیر مصری و غریبه‌های دلیران دل سپرده‌اش، آنچنان کوبنده و مؤثر تصویر می‌گردند که گویی هر کدام از این نمادها شخصیت و روحی در لابلای هزار توی داستان دارند. کوراغلو از اسب و دلیرانش چنین سخن می‌گوید:

«شیبه‌اش چون رعد می‌خروشد و بسان سایه‌ای از مرگ می‌گردد با قد فرازش در صحنه‌ی پیکار. سرفرازان شمشیر از نیام برمی‌کشند و طوفانی از شعله می‌گردند به هنگامی که خرمن سلطان را در و آغاز می‌کنند.»

این شیواترین تجلی خیال و خلاقیت مردمی، از فراسوهای تاریخ و اوج اقتدار فتودالیزم، چون نه‌ری خروشان می‌گذرد و با اختراع تفنگ سیر افول‌ی‌اش رادر دریای زمان طی می‌کند. کوراوغلو تفنگی می‌بیند و به کندوکاو، از چند و چون‌اش می‌پرسد و چون به اسرارش راه می‌جوید، غروب آفتابی رامی‌بیند که دیگر در روشنائی آن، رزم دلیرانه و رو در رو رامجال جلوه‌ای نیست و در حال، نعل از سم قیرآت به در می‌کشد که دیگر عمر مردی و مرادنگی به سر آمده است و به عزلتی راه می‌یابد تا آفتاب به روز دیگر چسان تابد و چاره چه باشد.



بازخوانی داستان قاچاق نبی

« نبی » دهقان زاده ای فقیر و گمنام بود که به نزد اغنیاء و مالکین به چوپانی می پرداخت . روزی جرقه ی خشم پدرش « علی کیشی»، به ستمی ناروا و بیگاری در زمین ارباب چنان شعله ور می گردد که در اعتراضش به ظلم و نابرابری، غضب خان چنان اوج می گیرد که تن نیمه جان او را نقش زمین می کند و اینجاست که نبی با خشونت به اعتراض بر می

خیزد و از واهمه ی انتقامی سخت ، زادگاهش را به اجبار ترک می کند . آبها از آسیاب می افتد و نبی از غربت باز می گردد و پدر و مادر به فکر عروسی وی می افتند که شاید از این رهگذر آرامش از دست رفته را بازیابند و روح عاصی او اندکی آرام گیرد.

«نبی» دلداده و مفتون « هجر» است و حدیث این عشق آتشین ، شهره ی آفاق . اما هجر را از نبی دریغ می دارند و گزیری جز گریز نمی ماند و دو دلداده چون به رغبت دست در دست هم فرار می کنند ، پدر « هجر » ناچار، به وصلت آنان رضایت می دهد .

زندگی، روالی عادی به خود می گیرد و اما واقعه ای ، نبی را برای همیشه به کوران مبارزه و میان دهقانان می کشاند . مادرش « گوزل» مورد تهدید امنیه ها قرار می گیرد و نبی که با آنان درمی افتد ، رشادتهایش نام آورش می کنند و به سیمای مبارزی فراری درمی آید که جز قنناق تفنگش بالشی بر بالینش دیده نمی شود .

آوازه ی « قاچاق نبی» در ایل و محال می پیچد و هر جا که بیدادگری خانها و اربابان ، دمار از روزگار خلق درمی آورد او یکه تاز میدان می گردد و با حمایتی که وی از ستمدیدگان می نماید و حمایتی نیز که مظلومین از وی می کنند ، در قلب مردم جای خود را هر روز وسیع و وسیع تر می یابد . دهقانان او را در میان خود می پذیرند و او هر از گاهی را در دهی می ماند و نام و نشان او از حکومتیان مخفی نگاهداشته می شود و بدینسان « قاچاق نبی » تجسم آمال و آرزوهایی میگردد که تحقق آنها چون آتشی زیر خاکستر ، در دلهای مردمان عصر و دیار ، هر چند پنهان اما همچنان سوزان و روشن بود .

اما « هجر » شیرزنی بی باک که دور از ایل و تبار به روی زمین اسب و دوشادوش قاچاق نبی سرگشته ی دیاران است و شیفته ی رزم و دلیری . امنیه ها و مأموران حکومتی تزار روسیه ، با همدستی مالکین و فئودال ها ، هر جا که خبری از نبی می یابند ، قشون و افرادشان را به دستگیری او

راهی می سازند و اما قاجاق نبی چون عقابی سرافراز از خطر می گریزد و اوج قله ها را مأوایش می سازد . در سیر مبارزه ، قاجاق نبی به عصیا نگری شکست ناپذیر بدل می گردد که وقتی خصم بر او توان چیره گری نمی یابد با توطئه ای سازمان یافته « هجر » را به غل و زنجیر می کشند و در محبس اش می اندازند تا نبی را در دام اندازند .

« هجر » رنج و زخم تازیانه را بر جان می کشد و کینه هایش به نابرابری ها ، صیقل می یابد و شیفتگی و عشق اش به « نبی » بیش از پیش پرچلا و پرشکوه می گردد . نبی که به رهایی او می رود با اسب یکتا و و فامندش « بوزآت » چنین ساز و نوا آغاز می کند : " اسبم « بوزآت » پلنگ رزم است ! نگاهش مغرور چون نگاه عقاب و چشمانش قشنگ همچون چشم آهوان. مونس شانه هایم تفنگ است و زینت کمرم خنجر و شمشیر . چون تندر و طوفان بتاز ای « بوزآت » که « هجر » در محبس است و دل بی تاب ... "

بدینسان نبی و هجر را بارها اسیر دام و میله های زندان می کنند و اما باروها و حصارهای محبس خانه ها ، با توانگری اندیشه و یاری یاران و دلیران ، تاب آنان را نمی آورند و همچنان پرخروش و پرتوان به یاری محرومان می شتابند و « آینالی » که تفنگ نبی بود چون رعد می غرد و ترس بر جان ظالمین می اندازد .

روزگاری که قاجاق نبی از تعقیب و گریز امنیه ها هیچ جایی را امن و امان نمی یابد در شبی بارانی که ارس طغیان می کرد و باد و طوفان ، درختان بیشه ها را می شکاند و صغیر گلوله ی ژاندارم ها با نفیر باد می پیچید به همراه هجر با گیسوانی افشانی در باد و تفنگی بر دوش و قطارهای فشنگی که حمایل شانه هایش بود و بر روی اسب همچون برق می تازید ، از آبهای پرخروش ارس می گذرد تا پیش یاران ایرانی مأوای امنی بیاید .

" هجر " با « مهدی » ، یار یگانه و وفادار نبی کنار ارس می ماند و اما نبی ، رهسپار رزم و ستیز می گردد و غافل از اینکه امنیه های هردو سوی ارس با تحریک مالکان و فئودال ها آنی از آنان غافل نیستند . در غیاب نبی ، تعدی حیثیت هجر می کنند که هجر ، بی باک و دلیرانه پاس ناموس می دارد و مردانه می کشد و می رزد و آوازه ی گردی و جسارتش تا دورترها می گسترده .

کینه ی خصم ، از نبی آنچنان اوج می گیرد که از هیچ دسیسه ای برای هلاک او فرو نمی مانند تا اینکه از مکر و فریب یک زن برای قتل نبی سود می جویند . زن مکار "شاه حسین" یکی از یاران نبی را با تطمیع و بذل طلاها و جواهرات گول می زنند و روزی که نبی میهن آنان است ، او به ناروا مدعی آزار نبی به خویشان می شود و شاه حسین از این ادعای کذب چنان می آشوبد که تفنگش را برمی دارد و پنهانی منتظر نبی می ماند . قاچاق بنی که بی خبر از همه جا با خیل یارانش سوی خانه ی رفیق می آمد هدف تفنگ شاه حسین قرار می گیرد و گلوله ها چنان کاری و عمیق بر دلش می نشینند که تنها مجالی می یابد چنین سخن گوید : « ای دوست ، ای نامرد برای چه کشتی مرا؟ من که خاک پای تو بودم ! چرا گذاشتی نامردمان و غداران به آرزوهایشان چنین آسان برسند؟ ... آی هجر ! ای زیباترین سوگلی دیار! کجایی که یارت را کشتند؟! نبی ات را کشتند ! در غربت، آن هم یک رفیق ... ای مردمان ، ای یاران، نبی را کشتند ! نبی را که فدایی ایل و تبار بود و فریادرس بیچارگان ! ... دشمنان هرگز دل این کار را نداشتند ... یک عزیز... یک دوست مرا کشت ! یک ... »

می گویند که نبی آهی نکشید و آنچنان از « آینالی » چسبیده بود و چنان خشمی در ابروانش گره خورده بود که گویی غضب خفته در سیمای او، هنوز تا ابد جاودانه است.

با مرگ "نبی" زن ها مویه آغاز کردند و عروسان و دختران در عزایش گیسوان
کندند و یاران به خونخواهی بپا خواسته و "شاه حسین" و زن نابکارش را
کشتند و اما نامهای "نبی و هجر" ماندند تا در دلها، زیستنی دگرگونه آغاز
کنند .



اصلی و کرم

در شهر گنجه که سبز و کهنسال بود اربابی عادل و باخدا به اسم " زیاد خان " بود که فرزندی نداشت . او بارعیت از هر کیش و مذهبی که بودند مهربان بود و حتی خزانه داری داشت مسیحی به نام " قارا کشیش " که چون دوچشم خویش از او مطمئن بود . ازبخت بدروزگار او نیز فرزندی نداشت . روزی دومرد سفره ی دل می گشایند و عهد می بندند که اگر خدا آنان را به آرزوهایشان برساند و صاحب فرزندی شوند و یکی دختر باشد و دیگری پسر

آنها را به عقد هم در آورند . دعاهایشان مستجاب می گردد و بعد از نه ماه و نه روز هرکدام صاحب فرزندی می شوند . زیاد خان صاحب پسری به نام " محمود " می گردد و قارا کشیش صاحب دختری به اسم مریم . آنان دور از چشم هم بزرگ می شوند و محمود به مکتب می رود و مریم پیش پدرش به درس و مشق می پردازد . پانزده سالشان می شود و برای یکبار هم شده همدیگر را نمی بینند .

روزی محمود هوس شکار کرده و با الله اش " صوفی " از کوچه باغی می گذشت که شاهین از شانه اش پر می گیرد و در هوای صید پرنده ای سوی باغی می رود و محمود هم به دنبال اش که ببیند کجا رفت . محمود خود را به باغ می رساند و وقتی شاهین را رو شانه ی دختری می بیند و نگاهشان درهم گره می خورد ، محمود از اصل اش می پرسد و او می گوید :

" اصل ام از تبار زیباییان و قبله ام قبله ی نور و یک عالم از قبیله ی شما جدا . مریم هستم دختر قارا کشیش. " گرم " کن و بیا شاهین خود ببر ! " محمود می گوید : « از این به بعد تو " اصلی " باش و من " گرم " . » گرم انگستری اش را به اصلی و اصلی هم دستمال ابریشمی اش را به گرم می دهد .

گرم تا باشاهین اش از باغ بیرون می آید ، مدهوش و بی طاقت از پا می افتد و " صوفی " می شتابد تا ببیند چه خبر است که می فهمد درد عشق به جان اش افتاده است . گرم به صوفی می گوید :

" چشمانش در روشنی، ستاره های آسمان بود و شرر های نگاهش شعله ی آتش داشت . آتش عشقش در جانم گرفت و این تب مرا خواهد کشت . " گرم در بستر بیماری می افتد و هر حکیمی که به بالین اش می آید چاره ی دردمندی اش را دواپی نمی یابد .

طیبیان در درمان اش عاجزمی شوند و اما پیرزنی عارف ، از درد عشق می گوید . صوفی هم که تا حالا مُهر سکوت بر لب زده بود به ناچار، پرده از راز عشق او برمی دارد.

زیاد خان ، قارا کشیش را فرا می خواند و می گوید :
" بی آنکه ما در فکرش باشیم ، تقدیر کار خود را کرده است . عشق مریم ، آرام و قرار از محمود گرفته و حالا وقتش است که به عهد و پیمان خود عمل کنیم ."

قارا کشیش از این حرف برآشفته شده و می گوید:
" میدانی که کار محالی است ! شما مسلمانید و ما ارمنی . دین و آیین ما فرق می کند ."

زیادخان از این حرف یگه خورد و گفت :
" ارمنی و مسلمان کدامه ؟ همه بنده ی خداییم و هر کاری راهی دارد . مرد است و عهدش !"

قارا کشیش مهلتی سه ماهه خواست که سورو سات عروسی را جور کند و مژده به گرم بردند کارها روبه راه است .
سرسه ماه ، گرم از کابوسی شبانه برخاست و افتاد به گریه و زاری و تا پدر و مادرش آمدند گفت :

" خوابی دیدم که بد جوری مرا ترساند . دیدم طوفان شده و اصلی اسیر گرد و غبار ، مرتب از من دور می شود . در جایی بودم که درختان شکسته بودند و باغها همه ویران . هیچ جا و مکانی برایم آشنا نبود ."

صبح که شد رفت اصلی را ببیند و داخل باغ ، دختری دید که فکر کرد اصلی است و شعری برایش خواند . اما دختره که روبرگرداند دید اصلی نیست و وقتی از زبان او شنید که شبانه از اینجا گریخته اند طنین ساز و نوایش گوش فلك را پر کرد :

" برف کوها آب و آبها سیل شود و زمین را در خودبلعد که در چشمانم ،
عالم همه تیره است . می تقدیر و ساقی فلک در گردش و بزمند و این باده
بر ما نوش باد . غمخوارم باشید و برایم دعا کنید که شاهین نازنینم را از
آشیان دزدیده اند . من دنبالش می روم و اما این سفر را آیا برگشتی نیز
خواهد بود ؟ "

پدر هرچه اصرار و التماس کرد از سفر بازماند و رفت که از مادرش " قمر بانو
" حلالیت بخواهد .

لحظه ی وداع بود و صوفی و کرم آماده ی راه . آنها گاهی تند و گاهی آرام
می رفتند و نه شب حالیشان بود و نه روز که که روزی از کاروانی سراغ
گرفته و فهمیدند که قارا کشیش و عائله اش در گرجستان اند . در راه به
دسته ای درنا برخوردند که دل آسمان را پر کرده و می رفتند طرف " گنجه "
که گرم با ساز و نوا از شور عشق اش با آنها سخن ها گفت .

به گرجستان که رسیدند خبر کشیش را از " تفلیس " گرفتند . نزدیکی های
تفلیس بودند که کنار رود " کور چای " به عده ای جوان برخوردند و آنها وقتی
گوش به ساز و آواز کرم دادند نشانی کشیش را از او دریغ نداشتند .
کشیش که از دیدن کرم جا خورده بود گفت :

" از کاری که کرده ام پشیمانم . اصلی آنقدر از دوری تو دررنج است که لحظه
ای آرام نمی گیرد . "

اصلی و کرم همدیگر را دیدند و وقتی شرح عشق و فراق گفتند کرم گفت :

" فردا به عقد هم در خواهیم آمد و چقدر مسرورم فقط خدا می داند ! "

کرم و صوفی شب را آرام و مطمئن می خوابند و اما شبانه ، باز کشیش ،
اصلی را زورکی با خود می برد .

سحرگاهان که کرم می فهمد باز رودست خورده است از راه و بیراه می روند
که شاید خبری از آنها بگیرند . کرم لباس خنیاگری به تن داشت به هر جا که
می رسید ساز و نوایش را کوک کرده و از دل داده ی دلبنده می پرسید.

صوفی و کرم ردپای آنها را از شهرهای " قارص " و " وان " می گیرند و تا می پرسند می گویند که تازه راه افتاده اند .

اما بشنویم از کشیش که به " قیصریه " می رسد و از پاشای آنجا امان می خواهد و از او قول می گیرد که نشانی او و خانواده اش ، مخفی بماند . کرم و صوفی سرگشته و آواره ی شهرها هستند و هیچ خبری از اصلی ندارند که روزی در گردنه ای گیر افتاده و مرگ را در جلوی چشمان خود می بینند . برف و بوران کم مانده بود آنها را از بین ببرد که ناگهان ، يك مرد نورانی می بینند که از مه در آمده و به آنها می گوید :

" غم نخورید و چشمانتان را يك لحظه ببندید . "

آنها تا چشم بر هم می زنند خود را در محلی باصفا دیده و هر چقدر می جویند خبری از آن مرد نورانی نمی یابند . در این هنگام يك آهوی زخمی ، هراسان و گریزان خود را به کرم می رساند و کرم او را پناه داده و از تیر رس صیاد دورش می کند و باز به همراه صوفی راه می افتند . بین راه به قبرستانی می رسند و کرم ، کله ی خشکیده ای می بیند و با او راز دل می گوید . همانطور که با دشتها ، کوهها ، و چشمه ها درد دل می کرد . می رسند به " ارزروم " و می فهمند که کشیش و خانواده اش در قیصریه اند . دشت و دمن سر سبز بود و نوعروسان و دختران در گشت و گذار و خنده هاشان با غمزه و عشوه آمیخته . کرم که غبار و خستگی راه به تن اش بود و لباسهای مندرس و زلفان بلندش با ریش و پشم صورتش قاطی شده بود ، به همراه صوفی در کوچه باغهای قیصریه بودند که بگو بخند نازنینان او را متوجه آنها نمود و ناگاه در میان آنان " اصلی " را دید . در نگاه اول اصلی او را نشناخت و اما به یکباره فهمید که اوست و مدهوش بر زمین افتاد . وقتی به خود آمد و از آن خنیاگر خبر گرفت گفتند : " ژنده پوشی بود که از در باغ راندمش . "

کرم که سوگلی اش را باز یافته بود رو به حمام و بازار قیصریه نهاد و با ظاهری آراسته و لباسهایی فاخر ، برگشت منزل کشیش و با این بهانه که درد دندان دارد مادر اصلی او را به خانه راه داد و از دخترش خواست سر او را بر زانوان اش بگیرد تا دندان او را اگر کشیدنی است بکشد و اگر مرهمی می خواهد دوا و درمان کند . اصلی هم بی آن که به رویش بیاورد چنین کرد و اما از احوال آنان حالی اش شد که این باید کرم باشد . مادر اصلی گفت :

" تو دردت چیزدیگری است و دندان را بهانه کرده ای . اما نوشداروی تو پیش من است و همین حالا بر می گردم . "

مادر اصلی سراسیمه از خانه بیرون زد و رفت کلیسا که قاراکشیش را خبر کند . اصلی و کرم تنها ماندند و از عشق و دلدادگی آنقدر گفتند و گفتند که زار گریستند و آخر سر " اصلی " گفت :

" حکم است که سر از گردنت بزنند و اما من نامه ای به سلیمان پاشا می نویسم و در آن از عشق سوزان خود و سرنوشت تلخی که داشتیم سخن می گویم . او شاعر است و شاید که عشق را بفهمد. "

اصلی نامه اش را تازه تمام کرده بود که فرّاش های پاشا سر رسیده و او را کت بسته بردند به قصر قیصریه . سلیمان پاشا که به قارا کشیش قول داده بود کرم را بخاطر مزاحمت به ناموش او مجازات کند تا نامه ی اصلی را دید و خواند ، درنگی کرد و گفت : " ماجرا را از اول بگو که من خوب بفهمم . "

کرم که همه را گفت پاشا خواست امتحان اش کند و پرسید :

" مگر قحطی دختر بود که زمین و زمان را به دنبالش تا اینجا آمده ای ؟ "

کرم هم در پاسخ ، بانغمه ی ساز و نوای سحر انگیزش چنین گفت :

" ای سروران ، ای حضرات من از راه عشق ، خود هزاران بار برگشته ام و اما دل ، بر نمی گردد. آتش شوری در دلم افتاده که من از بیم آن می گریزم و اما دل با لهیب شعله هایش می آمیزد و هیچ ترسی ندارد . گناه من نیست ، گناه دل است ! "

پاشا خواهری داشت " ساناز " نام و خیلی باتدبیر. از پاشا خواست که به او نیز فرصتی دهد تا این خنیاگر عاشق را بیازماید .

او دسته ای دختر و نوعروس با قد و قواره ی یکسان و لباسهای همسان آماده کرد و به قصر آورد که اصلی نیز بین آنها بود . چهره ی دختران همه پوشیده بود و چشمان کرم بسته و یک به یک از جلو او می گذشتند و او در میان تعجب همگان، بانغمه و نوا و الهام غیبی ، نام و رسمشان را یک به یک می گفت و نوبت اصلی که شد او را هم شناخت . همه احسن و باریک الله گفتند و نوبت رسید به امتحانی دیگر. او را به گورستانی بردند که مردم پشت میّت به نماز ایستاده بودند و از کرم خواستند که نماز میّت را تو بخوان . کرم به نماز ایستاده و گفت :

" حالا من نماز زنده ها را بخوانم یا نماز مُرده را ؟ "

سلیمان پاشا و وزیر و اعیان همه یکصدا آفرین گفتند . کرم فهمیده بود مرده ای در کار نیست و آن مرد کفن شده زنده ای بیش نیست و سوگواری ها همه ساختگی اند .

ساناز از پاشا خواست که هر چه زودتر ترتیب عروسی اصلی و کرم را بدهد که این همه جور و ظلم بر عاشقان روا نیست . پاشا به کشیش گفت این عروسی باید سر بگیرد و کشیش نیز باروی خوش پذیرفت و اما مهلتی سه روزه خواست . او باز شبانه گریخت و کرم از نو ، آواره ای غریب که به دنبال اش تا شهر حلب رفت . کشیش که می دانست کرم دست بردار نیست و باز خواهد آمد این بار تصمیم گرفت که تار سیدن کرم ، اصلی را شوهر دهد و خیال اش تخت شود که او هم از این گریزها و سفرها ، تا بخواهی خسته و آزرده بود .

کرم در حلب می گشت و با ساز خود در قهوه خانه ها و میدان ها می نواخت و می خواند که روزی " گولخان " یکی از سردارهای پاشا از ساز و آواز او خوش اش آمد و او را چند روزی در خانه مهمان کرد. از شنیدن سرنوشت

اش حالی به حالی شد و سوگند خورد که اگر سوگلی اش اینجا باشد حتما
اورا به دل داده اش خواهد رسانید . از پیرزنی مگار خواست که از زنده و مرده
ی اصلی خبر بیاورد و هزار درهم طلا بگیرد . تا که روزی پیرزن خبر آورد و گفت
:

" اگر دیرجنبید کار از کار گذشته و اصلی را شوهر خواهند داد . "
گولخان پیش پاشا ی حلب رفت و حکایت اصلی و کرم که گفت يك دیوان
عدالت تشکیل گردید و بعد از شور و مشورت ، رأی به وصال عاشقان دادند
. قارا کشیش اما مهلتی یکروزه خواست که پاشا گفت :
" اصلی امشب را در قصر می ماند و تو نیز فقط فردا را فرصت داری که سورو
سات عروسی را جور کنی !"

قارا کشیش ، که در آیین اش تعصب داشت به مکر و جادو ، يك لباس سرخ
عروسی حاضر کرد و فردا ، رفت به قصر و ضمن ابراز شادی ، از دخترش
خواست که لباس عروسی را به تن کند که همین امشب عروس خواهد شد
.

به امر پاشا عروسی سر گرفت و و وقتی اصلی و کرم به حجله می رفتند از
خوشبختی و خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند . عاشقان در حجله
بودند که اصلی گفت :

" پدرم سفارش کرده که دگمه های لباسم راحتما تو باز کنی !"
کرم اما هر چه کرد دگمه ها باز نشد که نشد . با سحر سازو نوایش التماس
به درگاه حق برد و از دگمه ها یکی باز شد و اما تا دگمه ی بعدی را خواست
باز کند دگمه ی قبلی چفت شد . ساعتها با دگمه ها ور رفت و فقط يك
دگمه مانده بود بازش کند که آتشی جست و به سینه ی کرم افتاد . کرم در
شعله اش سوخت و با فغان اصلی ، مادرش به به اتاق زفاف آمد و دید که از
کرم جز خاکستری بر جا نمانده است و فوری ، خبر به کشیش برد .

چهل روز و چهل شب ، اصلي از کنار خاکسترها ي کرم جُم نخورد و فقط یکسر گریست . چهل و یکمین روز ، گیسوان اش را جارو کرد و خاکستر ها را داشت جمع مي نمود که آتش زیر خاکستر ، زلفانش را شعله ورکرد و او هم به یکباره سوخت و خاکستر شد . خبر که در شهر حلب پیچید دل ها همه محزون شد و به دستور پاشا ، قارا کشیش و زن اش را بخاطر طلسمي که کرده بودند گردن زدند.

خاکسترهاي اصلي و کرم را نیز در صندوقچه اي ریخته و در جايي مصفا به خاک سپردند. گنبدي از طلا نیز بر مزارشان ساختند و زیارتگاه دلهاي باصفا گردید .

روایت این است که تا صوفي زنده بود ، مجاور آن آرامگاه بود . آرامگاه عاشقان !



نجف و پریزاد

حکایت از رفاقت دو مرد است ، با راز و دردی یگانه که دل در مهر هم می بندند و قولی که باید سالیانی بعد عملی گردد . دوبزرگانی که هر کدام از دیاری دیگرند و عمری گذشته و از دنیا فقط یک چیز کم دارند ، آن هم وجود فرزندی که ندارند. مردانی باخدا و دلهایی صاف که امیرمؤمنان با اذن پروردگار ، یاری رس آنها می گردد و با هدیه ی سیبی ، سبب ساز ولادت فرزندان

می گردد تا آرزوها بر دل نمانند . یکی پسر و یکی دختر . اسمشان نجف و پریزاد و همچون دونیمه ی یک سیب و هر کدام دور از هم ، کودکی و نوجوانی را پشت سرهم می گذارند و چون مرگ یکی از دو یار فرا می رسد ، وصیت پدر به نجف ، زمینه ساز سفری میگردد تا عشق و آشنائی ها آغاز گردد و ملال و اندوه چنگ در قلب دلدادگان اندازد.

نجف در سفری از اصفهان به بهبهان ، به جویای یار دیرین پدر می خیزد و چون او را می یابد و پریزاد را نیز می بیند و دخترعمو و پسرعمو ، دو دل داده ی دلبنده می شوند که بعد از مدت های مدید ، به عقد هم درمی آیند و چون با کاروانیان بار سفر می بندند و همراه بازرگان ، راه اصفهان پیش می گیرند ، تقدیر رقمی دیگر می خورد.

در شامگاهی که نجف ، پریزاد را غنوده می بیند ، به کنجکاو ی گردنبنده در سینه که دعایی بر آن نوشته شده ، در دام طلسمی می افتد که در یک در چشم برهم زدن ، طوفانی و غباری برمی خیزد و نجف بدل به کبوتری می گردد که بال زنان ، برسیه چادر کاروانی سر می کوبد و چون پریزاد از صدای بال بال زدن آن از خواب می پرد ، تازه می بیند که دعای اهدائی پدر ، چه بر روز و بخت اش آورده است . جلد و سریع ، کبوتر را می خواهد بگیرد که از هواکش چادر ، پر می کشد و می رود.

پریزاد با این امید که روزی طلسم می شکنند و نجف را باری دیگر می بیند ، لباسهای نجف را به تن می کند و چون به میان کاروانیان می رود همه او را نجف صدا می زنند و فرق او را با نجف نمی فهمند . زیرا نجف و پریزاد ، هر دو نیمه های یک سیب بودند و شباهت ها ، اعجاب انگیز . کلکی نیز سوار می کند و به یاران می گوید :

" از لحظه ای که پریزاد از ایل و تبارش جدا شده آب چشمانش یک دم باز نمی ایستد و لذا قصدم این است با غلامان او راهی بهبهان سازم و در فرصتی دیگر او را به اصفهان بازآورم."

پریزاد در چهره و قالب نجف ، هرچند به سرزمینی ناشناخته گام می گذارد اما از مردم عامی و تجار گرفته تا خواهر و مادر نجف همه او را می شناسند و نجف صدایش می زنند.

رسم روزگار بود که وقتی تاجران از سفر بازمی گشتند هرکس به قدر و وسع و توان ، هدیه به بارگاه شاه عباس می فرستاد و در روزی خاص ، تجار و اعیان و وزیر و وکیل جمع شدند تا در حضور پادشاه ، پرده از هدایا برگیرند . پریزاد نیز به راهنمایی مادر نجف ، اما با ذوق و سلیقه ی خویش ، چنان هدیه و ارمغانی تدارک می بیند که روز موعود ، وقتی پرده از هدایا برمی دارند ، ارمغان نجف تحسین شاه را برمی انگیزد و وقتی می فهمد که نجف فرزند " محمدسوداگر " است می گوید :

"چنان مهری از این جوان در دلم افتاده که ای کاش دختری می داشتم و عقد نجف می کردم ! اما افسوس ..."

در این لحظه وزیر می گوید : "افسوس برای چه سرور من ؟ اگر شما دختر ندارید من که دارم !"

پادشاه خوشحال می شود و در جمع بازرگانان و اشراف اعلام می دارد : " اگر نجف بپذیرد آنان مال همدیگر می شوند . خرج عروسی هم پای من... " خرامان و شاد همه به نجف تبریک می گویند و اما نجف که همان پریزاد است و نامزد نجف، چیزی بر زبان نمی راند و دلبسته ی تقدیر و هرچه پیش آید که شاید نجف باز آید.

جشن و پایکوبی چهل شب و روز دوام می یابد و لحظه ، آن لحظه ایست که عروس و داماد را دست به دست هم راهی حجله می سازند و پریزاد بدنبال چاره ایست و چاره در چیست نمی داند . سر بر آستان پروردگار می ساید و با خلوص دل به نماز می ایستد.

حال بشنویم از نجف که به جلد کبوتری در آمده و در میان برف و بوران و مه ، سرگردان قله ها و صخره هاست . چوپانان و ایلات خبر می آورند که طنین

نالہ و زاری چنان در کوهها بلند است که هیچ چرنده و پرنده ای از ترس، جرأت نزدیکی بدانجا را ندارد . همه در جست و جوی " احمد صیاد" برمی آیند که شکارچی است و با جادو و طلسم انس و الفتی دیرینه دارد . کتاب دعایی دارد که آنی از خود دور نمی سازد . خبر را چون می شنود با پیام آوران راهی می شود و چون نزدیک می گردد تیر برکمان می گیرد و بلند و پرتین ، صفیر صدایش در قله ها می پیچد :

" هرکه هستی بیرون آی و صلا در ده که چه هستی و که ای ؟ انس و جن هم اگر باشی از تیرمن خلاصی نخواهی داشت ! "

نجف که دیری بود صدای آدمیزاد نشنیده بود ، حکایت خویش بازگفت و " احمد صیاد" کتاب دعا باز کرد و باخواندن دعایی ، طلسم وی بشکست و احمد با حالی پریشان و موهایی افشان و درهم ، از جلدکیوتر در آمد و پای در صخره ی روبرو نهاد.

صیاد ، خوشحال و شادمان ، او را به منزلگه خویش در همدان مهمان نمود و مدتی چون بگذشت ، دخترش " خانلارخانی " دل در گرو نجف نهاد و آلا و بلا که من باید زن نجف شوم. نجف به پاس لطفی که از صیاد دیده بود به این وصلت رضایت در داد و روزی که از بازار همدان می گذشت کاروانی دید که عزم اصفهان دارد و مکتوبی بنوشت و دست قاصد داد . قاصد چون نامه به منزلگاه نجف در اصفهان رساند ، پریزاد از واقعه خبردار شد و با صله و انعام قاصدی فرستاد و خواستاری سریع نجف شد در اصفهان. نجف بعد از طی ماجراهایی همراه " خانلارخانی " خود را به اصفهان رساند و در لباس سائلی وارد خانه ی شان گردید . پریزاد که چهل شبانه روز همه اش مشغول عبادت و راز و نیاز بود و دختر وزیر منتظر که این چهل روز تمام گردد ، چون از واقعه خبردار شد ، راه دربار پیش گرفت و شاه بر نجف غضب کرد و به سیاه چالش انداخت.

"خانلارخانی" که در کوهها آشیان گزیده بود و منتظر نجف که باز آید و به همراه هم قدم در اصفهان گذارند ، به واسطه ی پریزاد با خبر می گردد که نجف اسیر و مغضوب پادشاه است و لذا قاصدی می فرستد و شاه را به نبردی می خواند نابرابر ، که او یک تنه و شاه با سپاهیانش در رزمگه حاضر شوند و گُردی و دلاوری او را ببینند که چسان نجف را از زندان شاه خواهد رهند.

شاه عباس از رجزخوانی و پر دلی "خانلارخانی" که یک شیرزن بی باک می نمود ، خوش اش می آید و او را به دوستی و داوری به دربار فرا می خواند و چون پادشاه از ماجرا و چندو چون وقایع کاملاً آگاه می گردد به جلادانش دستور رهایی نجف را می دهد و از نو ، هرسه سوگلی نجف را به یکجا جمع می کند و با برپایی جشن عروسی ، هفت شبانه روز تمام ، شهر اصفهان ، روز از شب باز نمی شناسد.



گلگز و عباس

در شهر توفارقان خواجه ماجیلی بود که از جلال و ثروت چیزی کم نداشت و فرزندش عباس را نیز چنان هوش و فراستی که از هر انگشت اش هزار هنر میباید . اما فلک کج مدار ، با او نساخت و روزی دید که مرگ بر بالین اش نشست و شمع حیاتش به بازی نسیمی خاموش خواهد شد . خواجه ماجیل فرزندش را به حضور فراخواند و گفت : « روزگاری در سفر استانبول ، کولی طالع بینی دیدم که وقتی چشم به کف دستان من دوخت او را چنان حیرتی فرا گرفت که برای لحظه ای خاموش شد و چون سخن به زبان گشود گفت که زمانه ی بد عهد ، بر لب بحر فنا منتظر توست و اما کوکبی در حیات ات چنان نورافشانی می کند که تا زمین و زمان هست فروغ او نیز خواهد

درخشید . چون کنجاوم کرد و مشتت ز ستاند او از تو حرف زد و اینکه هرچه از مال و متاع دنیا دارم و خواهم داشت برای کسب فیض تو از محضر عالمان و عارفان از هیچ چیزی کوتاهی نکنم . »

خواجه ماجیل این گفت و چون لرزش شعله ای ، تکانی خورد و مرگ او را دریافت . عباس و مادرش با دلی پر خون و چشمانی پراشک ، ختمی آبرومند برای خواجه ماجیل برگزار کردند و اما عباس را دیگر ، دل و دماغ محضر عالمان نماند و شب و روزش در گوشه ی محرابی به عابدی می گذشت . روزی دلش هوای باغهای سیب و تاکستانهای پدر کرد و به همراه دوستی که نامش « قایا » بود تفرج کنان در هوایی پر از شمیم گلها و نغمه ی بلبلان ، از عالم قدسی سخن ساز کرد و ریسمان فراق پدر که او را اسیر دل رمیده اش ساخته و کیمیای سعادتت که آرامش درونش را به او باز می گرداند .

عباس و قایا طعامی بخورده و شکرانه ی سلامت کردند و با چهچه و آواز پرندگان خوشنوا به خواب رفتند .

به هنگام عصر ، قایا بیدار شد و دید که عباس هنوز خواب است . هرچه او را صدا زد و تکانش داد عباس از خواب برنخاست و اما عطر پاک نفس هایش که نسیم را نیز معطر می ساخت و باغ خنده ای که رو صورتش گل کرده بود او را به فکر انداخت و تا بال لطیف زمان با سیاهی نیاغشته رو به شهر توفارقان نهاد و مادر عباس را خبر کرد . عباس را بلند کرده و در زین اسبی نهادند و تا به کاشانه آوردند باز در خواب بود . او در رؤیایی دل انگیز فرو رفته بود که هاتف غیبی ، با او محرم اسرار نهان می گفت و اینکه هنوز خام است و باید پخته ی عشق گردد تا در حریم درگه حق ، اهل دلی شکیبایا بارآید . آن هاتف غیبی ، آینه ای از دل در مقابل او نهاد و گفت : « چه می بینی ؟ »

عباس گفت : « قصری می بینم با گنبدیهای طلایی که بر لب حوض جمیله ای حوروش بر درخت چناری تکیه داده و قاصدک را پرواز می دهد . اما نگاههایش که چون نرگسی فتان شعله از خورشید می گیرند چنان مرا

خواب و پریشان می سازند که انگار بی عشق روی او ، رنج جهان را تاب نخواهم آورد . « آن قدیس والامرد به عباس از کوی دلبر گفت و اینکه دختر باتمان قیلینج حاکم تبریز است و نامش گلگز پری . و ادامه داد: « این بشارت غیبی بر تو مبارک باد که فرخنده رؤیایی بود و چون از خواب برخاستی به ندای دل ات گوش بسپار و بین چه می خواهد ؟ »

عباس ، شب و روزی دوباره در خواب بود و مادر و خویشان دل نگران حال او که به ناگه چشم برگشود و خود را در بستر حریری دید . مادر، عباس را به آغوش کشید و متعجب از اینکه چرا همه دور او جمع اند . آخر سر ، حالی اش شد که رؤیاهایش چنان دیر پاییده که دو روزی را خواب بوده است و هرچه کرده اند بیدار نشده است .

عباس دید که از دل و جانش هزار نغمه می جوشد و انگشتانش بی تاب سازیست که مضرابی بر آن زند و با گلبانگ نوایش ، احوال درونش را با سفر و ترانه بازگوید.

قوم و خویش به دنبال سازی شتافتند و چون ساز را به دستان او دادند با زخمه ای برساز و با آوای شوق ، افسانه گوی دل بیقرارش شد و چنین گفت : « من شانه های مهربان باد را مرکب ساخته و به سوی یار خواهم شتافت . من نام شما را در دورترها ، بر مهتاب خواهم گفت و از نور او عطر شما را خواهم گرفت . من چراغی سوخته ام که فتیله ام نیز خاکستر شده و می خواهم سمندری باشم و از خاکستر خویش سربرآورم . پنجه های من که بر سیم های سازی می رقصند و هزارپرده ی آهنگ را با هزار زخم نهان پیونددی می زنند ، مرا از وجودم بیگانه کرده و آرام و عمر و زندگانی بی سر زلف نگارحریق می خواهد بود که مرا خواهد سوزاند. در طلب یار، مردانه شده و قدم به شورستانهای صحرای دلم می نهم تا موجِ خون دیده هایم را باز لالین چشمه های وصال یار بشویم . »

همه ی اهل توفارقان از نای و نوای عباس به شورآمده و چون قضیه را فهمیدند که در رؤیا به او نوید دختر شهپریان داده شده از مادرش خواستند که به او اذن سفر بدهد که اگر بماند مجنونی شده و دیوانگی اش را نظاره خواهد کرد .

عباس ، راهی راه شده و در ورودش به تبریز ، گذری به سرای سازبندها کرد و هرسازی که به دست گرفت و زخمه ای بر آن زد به دلش نشست . تا که سازی پرنقش و نگار دید و خواستار آن ساز شد . سازبند گفت : « این ساز اوج هنر من است و عهد کرده ام به خیانگری هدیه کنم که بتواند چنان آن را بنوازد که عرشیان نیز به نغمه های آن، زمزمه ساز کنند . »

عباس گفت : « زخمه ای بر آن زده و گلبانگی سر می دهم که چنانچه نغمه و آهنگ من در دل و جانت جای گرفت آن را از من دریغ مدار که نه شرمسار کیسه ام و نه لوح جان و دلم از کرامت و صفا خالی ! »

عباس ساز را کوك کرد و چنان طُرفه نغمه ای پرداخت که موج موج مخمل صدایش ، باغ گل سرخی شد و شمیم هزار عطر را به سرای عاطفه ها ریخت .

استاد سازبند ، از نوای سحرانگیز عباس درشگفت شد و گفت : « تو برف روزگار را که برکوه دلم سنگینی می کرد همه آب کردی و با عطر کلام ات گلاب بر دلم پاشیدی . آن ساز ، نوعروس چمنی بود که زلفان جادویش را جز دستان تو هیچ نوازشگری نمی توانست به رقص درآورد . این ساز ارمغان توباد که در آیین خوشخوانی ، از تو با حکمت تو کس ندیده ام . »

عباس بر دستان استاد بوسه زد و استاد به هنگام وداع با او چنین گفت : « در این تبریز که مهد قیصرها و خاقان و جانان هاست خیانگری است به نام "عاشیق شیروان" که اگر به مصاف اش نروی و با شعر و نوا با او از در مباحثه برنیایی ، پرنده ی خاموش و خسته ای خواهی بود که عقابان، تو را مجال زندگی نخواهند داد . »

عباس از او نشان هوای عاشقان پرسید و پای به قهوه خانه ای نهاد که مأوای "عاشیق شیروان" بوده و مثل شیری که در کمین آهوان باشد ، تاکنون دهها ساز از دست حریفان گرفته و با دلی رنجور خنیانگران را از در رانده بود. "عاشیق شیروان" که عباس را دید آن هم بازسازی که لنگه اش را تو دنیا نمی یافتی ، مثل فرزانه ای دیوانه به پای خاست تا او را در شعله های ساز و کلام خود خاکستر سازد.

عباس و عاشیق شیروان با ساز و کلام خود پنجه بر گیسوان احساس و حکمت انداختند و دلاویز نغمه هایی پرداختند که عباس در واپسین ترانه اش ، که در آن نجابت هزار پرسش نهان بود چنان شوری برانگیخت که عاشیق شیروان ساز از آغوش خویش برگرفت و گفت : « مرا با زخمه هایت تازبانه زدی و در لبان مشتاق تو ، ناگفته هایی بود که به زیر چرخ کبود از کس نشنیده بودم . »

تو اگر جوانسال هم باشی ، باغ مرموز اندیشه هایت از چشمه ای قدسی سیراب شده اند و ساز و نوایت خیال انگیز و باصفاست و تو در خنیانگری ، شهریار تبریز خواهی بود .»

دراین میدانگه عشق ، والامردی نیز از بارگاه باتمان قیلینج بود که به سراغ عاشیق شیروان آمده بود تا برای بزم فردا دعوتش کند که چون مباحثه ی عباس و عاشیق شیروان را دیدو نای و نوای عباس را شورانگیز تر از اوخواست که یک امشب را میهمان او باشد تا که ضیافت فردا را باغ سبز ترانه هایش مصفا و دل انگیز سازد .

عباس راهی کاخ جلالی می شد که از کوی دلبر باید می گذشت . القصه گلگز هم در رؤباهایش قندیل های بلور شادی دیده بود و جوانی رعنا که دنیای قلبش همه فروغی از روی او شده بود . در ایوان قصرش منتظر بود که آن آفتاب جمال عیان گردد و نشانی از آن بی نشان گیرد که به گوشه ی چشم، خان و الا گهر را دید و خنیانگری که خرامان در کوچه باغهای ممنوع

سلطانی دوشادوش او را می رود و چون نزدیک شدند جوان رؤیاهایش را دید که پر طراوت تر از سرو باغ بود و تا به خود آید قلبش ابری شد و با صاعقه ای رگبار عشق باریدن گرفت .

عباس نیز که عطر یار به مشام اش خورده بود ، سر ، بلند کرد و نگاه یار دید و مدهوش بیفتاد . گلگز که او را چنان رنجور دید چون آهوی خوشخرام از میان رنگین ترین گلها گذشت و خود را به هوای کوچه سپرد . سر دلداری بر زانوان نهاد و با نسیم نفسهایش که گویی نوشدارویی بود و به سهراب رسید ، به هوش آمد و محصول زهد و علم همه به بحر عشق سپرد . خود را پیچکی دید که بر قد و قامت یار پیچیده و در این اثنا ، والا گهر که عشق را می فهمید و فهم را ازیر بود خود را به کناری کشید که دل آزار شقایق ها نباشد . گلگز به گاه وداع گفت : « مرا از برادرم خواستگاری کن که قلب او هنوز قلب کودکیهایش است و پر از مهر و عزت و شوق . اما از مکر قارا وزیر غافل مشو که شورستان دلش ، خارزار کینه هاست و مرا برای پسرش در نظر گرفته !»

والا گهر را هیچ دهن لقی نبود و زبانش جز به نیکی ، نغمه ای نمی سرود . این واقعه پنهان داشت و اما عباس را نیز شناخته بود که از سخن پروایی ندارد و ممکن است کار دست خودش بدهد. به روز ضیافت ، عباس را به محضر باتمان قیلینج برد و از سحر انگشتان و افسون نوایش چنان سخن گفت که باتمان قیلینج مسحور این لولی وش شورانگیز شد.

عباس چنان نغمه و آهنگی در بزم ضیافت بنیاد کرد که مه جبینان در رقص شدند و به نهانخانه ی عشرت و لوله ای افتاد که زبانها همه خموش گشتند و دلها غرق در فغان و غوغایی که جملگی احوال دل خویش را در پرده های ساز و جادوی نوای او یافتند .

باتمان قیلینج که چنین خیانگری را در تمام عمر کمتر دیده بود و سرپنجه های او در هنرافشانی ناز بر فلک می کرد ، پیش خود خواند و گفت : «از خودت بگو و اینکه این گنج سینه از کجا یافته ای؟»

عباس گفت : « در رؤیاهای صادقی از هاتفی غیبی بشارتی گرفتم و آن بشارت، مژده ی قسمت و نصیب صنم بارگاه خسروانی ، گلگر پری بود و این گنج هم که می گویی هدیه های آن قدیس مرد نورانی بود که تا از خواب برخاستم ، چشمه های شعر و قصه و ترانه در دلم جوشیدند . حالا دلم در سودای عشق جانانیست که مثل ماهی منور ، تاریکی های درونم را روشنی می بخشد . حالا نیز با امر خدا و شریعت پیامبر ، خواهرت گلگزر پری را خواهانم که بی او ، دل شیدای مرا محرم رازی نخواهد بود . »

باتمان قیلینج در حال ، خواهرش گلگزر پری را نیز به حضور خواند و چون او هم گفت که عباس را در خواب دیده و در همان نگاه اول صاعقه ی مهرش به جانش افتاده ، به وصال آنها رضایت داد و اما گفت : « فقط زمانی کوتاه شکبیا باشید تا من که عازم استانبولم از سفر بازگردم و عروسی شما را با حشمت و جاه برگزار کنم . اما حالا ، با انگشتری های الماسی که هدیه ی تان می کنم نامزدی تان را در این ضیافت اعلام می کنم که نور ندایی بر دلم تابیده که هیچ وقت به من دروغ نمی گوید . »

باتمان قیلینج عباس را در گوشه ای از قصر جا داد و دو دلداده هر روز ، همدیگر را در باغ قصر می دیدند و غرق حُسنی می شدند که در جمال آنها موج می خورد.

"قارا وزیر" از این واقعه سخت برآشفته و پیرزنی مکار یافت تا حیلتی اندیشد و میانه ی آنها را برهم زند و پیرزن روزی سر راه عباس سبز شد و گفت : « توهم فکر می کنی لعبتی گیر آوردی؟ آن دختره ی خل و چل که نه چشمانش می بیند و نه زبانش به سخن باز می شود و پاهایش هم لنگ است به چه درد تو می خورد؟»

عباس عصبانی شده و گفت : « مثل اینکه مخ ات عیب پیدا کرده و دیوانه شده ای! تا شل و پل ات نکرده ام برو و گورت را گم کن ! » پیرزن گفت : « من که چیز بدی نگفتم . گفتم چشمانش کور است یعنی اینکه نجابت و اصالت دارد و چشم به نامحرم نمی دوزد. گفتم زبانش به سخن باز نمی شود یعنی اینکه با نامحرمان و بیگانگان صحبت نمی کند. اگر هم لنگ گفتم یعنی اینکه بی خودی تو کوچه و بازار نمی گردد .»

عباس خندید و گفت : « این همه کنایه و استعاره برای چی؟ يك دفعه می گفتم نامزدت گل و گلاب است و خیالت را راحت می کردی و دشنام هم نمی شنیدی . »

چند روز دیگر باز پیرزن سراغ عباس آمد و گفت : « تو راه داشتی می آمدی که گلگز را با کنیزانش دیدم و گفت این نشانی را که برایت می دهم به عباس بده و بگو سراسعت آنجا باشد ! »

پیرزن از قبل هم رفته بود سراغ گلگزو گفته بود عباس با مشاطه ای سر و سرّی دارد و اگر هم باور نداری يك تك پایي بیا و با چشمان خودبین . از مشاطه ای زیبا و پرعشوه نیز خواست که برای ثوابش هم که شده ساعتی به خانه ی آنها بیاید که امشب ، شب عروسی دخترش است .

پیرزن، عباس را به حجله ای آراسته برد و گفت : « منتظر باش که الآن گلگز می آید ! » تا مشاطه رسید او را نیز داخل آن حجله کرد و در این بهتی که عباس و مشاطه را در بر گرفته بود ، یکهو گلگز به درون آمد و بی آنکه حرفی بزند با دلی شکسته و چشمی گریان آنجا را ترك کرد .

پیرزن هم تو این فاصله به قارا وزیر پیغام داد که کار از کار گذشته و دیگر محال است که گلگز، زن عباس شود . قارا وزیر از دخترش یاسمن خواست که به قصر گلگز رفته و ببیند چه خبر است که دید او با چشمانی گلگون گوشه ای کز کرده و سخت پریشان است . اما در این لحظه عباس را نیز دید که وارد باغ شد و به جویایي گلگز او را پای درختی غمگین و دلگیر بود.

عباس زخمه بر ساز زد و گلبانگ نوایش بلبلان را نیز مدهوش خود ساخت و برای دقایقی ، عباس به ترانه و سرود، دلِ دلداه اش را به دست آورد و از مکر پیرزن و اینکه به بهانه ی پیغامی که از تو داشته مرا بدانجا کشیده سخن گفت و از طیب و طاهر بودن خود و کلکی که خورده با شعر و نوا یاد کرد . گلگز هم مأموران را فرستاد تا حقیقت را از حلقوم پیرزن بیرون بکشند و تا مأموران آمدند، فهمید که کار ، کار قارا وزیر بوده است . یاسمن نیز که در میان حریری از گلهای سرخ نشسته بود ، از اول تا آخر قضیه را دید و چون به پدرش خبر برد قارا وزیر مشتکی به دیوار کوبید و از اینکه تیرش به سنگ خورده بود آشفته و خراب به گوشه ی خلوتی رفت و در فکر شد . قارا وزیر تدبیری دیگر اندیشید که بساط عیش پری و گلگز را برای همیشه برهم زندو حتی اگر در این میان، گلگز نصیب پسر او نیز نشود. او یکی از صاحب مقامان دربار " دمیریگ" را راهی اصفهان کرد تا به نحوی شاه عباس را از گلرخی و زیبایی و عشوه و ناز گلگز با خبر کند که شاید شاه عباس ندیده عاشق او شد و گلگز را به قصرش فراخواند .

روزی گلگز و عباس ، شاد بخت و فیروزگام در انوار سوزان جمال یکدیگر خیره بودند که قاصدی نفس زنان به عباس خبر آورد که چه نشسته ای که مادرت بر بستر مرگ است و واپسین آرزویش دیدار فرزند . دلِ عباس غبارآگین شد و با وداع از گلگز ، سراسیمه راهی ولایت. اینها را اینجا بداریم و بشنویم از شاه عباس که در قصرش بزم و ضیافتی به پا بود و مطربان و رقاصان و ساقیان سیم اندام خصوصاً "ترلان" و لوله در دل و جان انداخته و میهمانان دست افشان ، آه و غم از دل میراندند که شاه عباس رو به میهمانان کرد و گفت :

« آیا کسی زیباتر از ترلان ، ماهرخی را سراغ دارد که در عشوه و ناز و کرشمه و چشم نوازی قرینه ی او باشد ؟»

در این هنگام دمیریگ فرصت را مغتنم شمرده و گفت : « الهه ی جمالی است در تبریز که نامش گلگز است و حتی در خیال آدمی هم تصور مهوشی

بدان تابناکی و دل انگیزی محال است . خورشید و ماه نیز در برابر فروغ جمال او خجل و شرمسارند و لبان لعلگونش بازتاب لاله های دشت است و هر گامش بسان پویش غزالی رعنا .»

شاه عباس گفت : « این پریخ کیست که چنین فتنه انگیز است ؟ » دمیر بیگ گفت : « خواهر یکی از جان نثاران سلطان است . خواهر باتمان قیلینج ، فرمانروای تبریز .»

شاه که سرش از باده ی ناب گرم بود سردار نامی لشکر شاهی « دلی بیگ جان » را در حال صدا کرد و در فرمانی مکتوب که با مهر شاهی آراسته بود از او خواست « با قشون و محمل و کجاوه به تبریز رفته و گلگز پری خواهر باتمان قیلینج را هر چه زودتر به قصر بیاور که نادیده شیفته اش شده و بی او، مرا صبر و قراری نیست .»

دل بیگ جان به امر سلطان راهی شد و چون به قصر باتمان قیلینج پا نهاد و فهمید که در سفر است ، از قارا وزیر خواست که هرچه زودتر گلگز را آماده سفر سازد . قارا وزیر که تیر تدبیرش به هدف خورده بود خوشحال و خرمان گلگز را با همه ی گریه ها و اصرارهایش که می گفت نامزد و صبر کن دست غم برادرم بازآید و بعد ، در کجاوه ای آراسته و زین نهاد و تحویل دلی بیگ جان نمود و آنها را با حشمت و شکوه راهی کرد.

در این فاصله عباس هم که به توفارقان رفته و دیده بود که موضوع بیماری مادرش دروغی بیش نبود تا چند روزی میهمان ولایت باشد و بخواهد برگردد ، کمی طول کشید و چون آمد و گلگز را ندید و سراغ او را گرفت فهمید که همین امروز نازنین اش را به امر شاه عباس راهی اصفهان کرده اند . عباس که از تلخی تقدیر، شکسته و بیقرار بود ، به تاج و گنج سلطانی نفرینی کرد و فراق گلگز که دائم در برابر نظرش بود و غایب از چشمش ، او را قامتی از غم کرد.

عباس ردپای قافله را گرفت و با اسب تیزپایش پنج منزل را به يك منزل پیمود و از فراز گردنه، قشون و قافله ي شاهي را دید و کجاوه زرین گلگز را . تا قافله برسد عباس خود را به سر چاهي مصفا رساند و وقتی قافله بدانجا رسید دلي بیگ جان و یارانش دیدند که خنیانگري جوان ساز بر سینه به پای چاه نشسته و از عشق گلکز ترانه ها مي خواند که چون صدای عباس به گوش گلگز رسید ، خود را از کجاوه بیرون انداخت و به سوي عباس شتافت. دوسوگلي چون دو شقایق خسته شانه بر شانه ي هم نهاده و راوي عشق خود شدند . دلي بیگ جان که آوازه ي عشق آنان را شنیده بود دید چاره اي جز سر به نیست کردن عباس را ندارد و لذا با مهر و عطوفت او را به سراپرده هاي اطللس برد و وقتی که شبانه در خواب شد مأموران دست و پایش را بسته و در چاه اش انداخته و سنگي گران بر سرچاه نهادند و قافله شروع به حرکت کرد.

عباس در چاه ماند و بسان مظهري از غمناكي ، ناامید و افسرده از عمق جان خویش آن قدیس نوراني را که این تقدیر را پیش پای او نهاده بود ، صدا کرد و ناگه درون چاه ، کهکشانی از ستاره شد و روشنایی چشم هاي عباس را خیره کرد . دید آن هاتف غیبي که صورتش در نوري سبزمگم بود در مقابلش عیان شد و گفت : « چشمانت را دمي مي بندي و باز مي کنی و خود را در اصفهان مي یابی و منتظر گلگز مي مانی تا بیاید .» در يك چشم به هم زدن خود را در میدان چهارباغ اصفهان دید و با توکل به خدا راه افتاد که ببیند این فلک غدار دیگر چه خوابي بر او دیده است . به قهوه خانه اي رسید و بعد از لختي استراحت ، پیراهن ساز بگشود و با زخمه هاي او بر ساز ، قهوه خانه را از ازدحام مردم پر کرد و همه آفرین گویان انعام بر پیشخوان قهوه چي نهادند و قهوه چي با او از در دوستي در آمد و در کاشانه اش جايي براي عباس در نظر گرفت .

چهل روز بعد بود که در شهر صدا پیچید قافله ی دلی بیگ جان با کجاوه ی گلگز پری می آید . همه در میدان نقش جهان در جلوی عمارت عالی قاپو جمع بودند و شاه عباس به استقبال پری می شتافت که ناگه نای و نوای عباس بلند شد و گلگز و دلی بیگ جان در کمال حیرت عباس را دیدند که ساز بر دست ، گلبانگ شادی سرداده و از عشق اش سخن ها می گوید .

شاه عباس از غضب به فریاد آمد و دستور داد که آن خنیانگر را گرفته و در چاهی از زهر بیندازند که عیش او بر هم زده و به سوگلی اش اظهارعشق می کند .

شاه عباس که خوش تر و زیباتر از گلگز را حتّی به خواب هم ندیده بود ، چنان به عارض سوسن او و چاه زرخدانش مفتون شده بود که گویی سالهاست به کیمیای عشق دست یافته و شکار حسن آن مه جبین است. گلگز در قصر شاهی ، غرق در طلا و جواهر و با لباسهای اطلس و حریر ، با درد و غم درونش همآغوش بود و از تقدیر شوم عباس پریشان . همه او را شهبانوی قصر می نامیدند و نازنده ها و نوازنده ها در خدمت اش بودند که شاید آن غزال وحشی ، با سلطان از در آشتی درآید .

روزی گلگز از ندیمی همراز که محرم خلوت اش بود خواست او را به پای چاه زهری ببرد که عباس را بدانجا انداخته اند . آن مونس با لباس مبدل ، او را به پای چاه برد و تا گلگز چشم به چاه دوخت دید که نوری زرین از ته چاه می تابد و عباس بر شاه نشین تالاری نشسته و با ساز و آوازش ، گلگز را به اسم می خواند که اشک شوق از چشمان گلگز مثل جوی راه افتاده و وقتی ندیمه اش دید که لبخند بر لب گلگز آمده است به کنجکاو پای چاه آمد و او نیز عباس را غرق در نور و شکوه و جاه ، زنده دید .

گلگز، نرگس رعنايي شد و گلي چمن آرا و غمگینی از دل راند و به توصیه ي ندیمه اش از آنجا دور شد که شاید مأموران بويي ببرند و از این واقعه باخبر گردند .

عباس دید که به صورتش قطره هاي اشکي چکید و این اشکها رایحه ي دلدار را دارند و از ته دل آرزو کرد که اي کاش الآن در باغ سلطان قلب اش بود و با او از دام زلف و دانه ي خیالي حرف مي زد که او را رمز عشق آموخته اند . تا این آرزو بر دل عباس گذشت ندایي شنید که گفت :

« چشمانت را که ببندی و باز کنی خود را در ایوان یار خواهی دید . »

چنین نیز شدو گلگز ناگه عباس را دید که نغمه افشان در کنارش ایستاده است . عباس هم نیز مژگان دلدار دید و غمزه ي جادویی او و دست در گردن هم قدح بر قدح مي زدند که به شاه عباس خبر دادند آن خنیانگر دوباره سرو کله اش پیدا شده و هم اکنون در ایوان قصر با گلکز نشست و برای او ساز مي زند.

شاه عباس "دلي بیگ جان" را صدا کرد و گفت :

« این چه سربست که او از آن چاه زهر سالم به درآمده و مي دانی که باید جز استخواني از او باقی نمی ماند . وقتی او را در چاه مي انداختند مانیز تماشا مي کردیم و خیانتی در کار نبوده است . کاری کن که این انگل را شبانه از سرما واکنی که دیگر برد باری ما ن تمام شده است . »

دلي بیگ جان به پیش گلکز و عباس رفت و به آنها گفت :

« چون عباس از چاه زهر نجات یافته و در این کار حکمتي الهی نهفته است ، شاه دستور داده که برایتان حمله اي بیاریند و قاضي عقدتان را به نام هم بخواند . »

قبلاً که به دستوردلي بیگ جان تیغ و خنجر هاي زهرآلود را تیز و بران به زیر قالی هاي تالار نهاده بودند تا به هنگام عبور عباس ، با خراش وشکافی که از تیغ و خنجر هاي زهرآگین بر پای او مي رسد در دم جان بسپارد ، از او

خواست که تا مشاطه ها گلگز را می آریند از این تالار بگذرد و به حضور شاه عباس رفته و مدح و ثنای او گوید .

بی آنکه اتفاقی برای عباس بیفتد با کمال آرامش از روی قالی ها گذشت و به حضور شاه عباس رسید . دلی بیگ جان که قالی ها را کنار زد دید که خنجر ها و تیغ های بران و آبدار همه دمَر افتاده اند . دلی بیگ جان چاره را در سیب زهرآگینی دید که وقتی کسی از دست سلطان می گرفت حتماً باید می خورد . عباس تا می خواست گازی به سیب بزند صدای گوشواره های پری به گوش اش رسید و دست نگه داشت . شاه عباس گفت :

« سیب ات را بخور که عاقد منتظر است . »

عباس گفت : « عاقد اگر منتظر من بود ، گلگز چنین سراسیمه از پله ها به زیر نمی آمد که به من گوید دست نگه دار . »

شاه عباس گفت : « تو از کجا فهمیده ای که گلکز به سوی تو می شتابد؟ »

گفت : « از صدای گوشواره هایش ! »

شاه عباس دلی بیگ جان را به تحقیق فرستاد و کنیزان و ندیمان همه گفتند که در لحظه ای انگار تشنجی بر جان شهزاده افتاد و در شتابش گوشواره هایش صدا کردند و ما جلودارش شدیم و می بینید که الآن هم بیقرار است . « دلی بیگ جان حکایت را به شاه عباس گفت و سلطان در حال ، جلادی خواست و طشتی طلا که سر عباس را در آن ببرند . جلاد آمد و طبق دستور ، خنجر به گلوگاه عباس نهاد و اما هرچه فشار آورد هیچ خراشی حتی به گلوبش نیفتاد. جلاد گفت :

« تیغ من مثل حریری نرم شده و انگار که می خواهم با پنبه سر ببرم . » شاه عباس غرق در اندیشه شد و بعد از حمد و ثنا به درگاه خداوند و درك این نکته که نگه دار عباس ، اراده ی پروردگار می باشد ، آن دو دل داده را به

عقد هم درآورد و با جشنی باشکوه ، هفت شبانه روز برای آنها عروسی گرفت و دستور داد کوچه وبازار را آذین بسته و مردم همه شادی کنند. بعد از اتمام عروسی ، شاه عباس از آنها خواست که هم می توانند تو اصفهان بمانند و هم می توانند به تبریز برگردند . عباس و گلگز که در دوری از وطن ، گلی افسرده را می ماند ند اذن بازگشت به تبریز را خواستند و با طبق های نقره و طلایی که سلطان هدیه ی آنها کرد ، راهی سرزمین مادری شان شده و تا دم مرگ با خوشی و شادمانی زندگی کردند .

شیرویه و سیمین عذار



علیرضا ذیحق

شیرویه و سیمین عذار

"سلطان ملک" پادشاه مغرب را دو پسر بود به نامهای ارچه و شیرویه که روزی در نهانخانه ی حکومتی با همنشینان نیک کردار، صحبت از انتخاب شیرویه به ولیعهدی شد و سلطان ملک نیز رأی یاران را پذیرفت. ارچه را این خبر به گوش رسید و سینه اش مالمال کینه و درد شد و چشم انتظار فرصتی ماند تا شیرویه را از سر راهش بردارد.

روزي سلطان و اميران و ملازمان دربار عزم شكار کرده بودند که شيري خروشان در بيته زار پيدا شد و سلطان به پسرانش اشاره کرد که تير و کمان برکشند و شير را در خونش بغلطانند. ارچه خود را به شيرويه نزديک کرد و آهسته به گوش شيرويه گفت: "اگر مردی برو جلو که همه بفهمند حکومت را به دست کی سپرده اند!" شيرويه را اين حرف گران آمد و تير و کمان بر زمين نهاده و با خنجرش به مضاف شير رفت و در نبردي مهيب، جگر شير برشکافت و در بازگشت، با بزم و ضيافتي پرشکوه، سپاه سان دید و "سلطان ملك" تاج جانشيني بر سر شيرويه نهاد.

ارچه از راه نيرنگ به صميمت اش با شيرويه افزود و روزي که به دنبال آهويي از شکارگه سلطنتي دور شده بودند، از تشنگي و خستگي بر سر چاهي رسيدند و ارچه کمند بر کمر بست که شيرويه از آن چسبيده و ته چاه برود و بعد از سيراب شدن، او را بالا کشيده و خود به قعر چاه رود که ارچه با خنجر، کمند را بُريد و شيرويه در چاه ماند. سنگي بزرگ نيز به روي چاه نهاد تا صدايش را کس نشنود. ارچه در حال، با ضربت شمشيرش اسب شيرويه را نيز زخمي کرد و او را در محلي که مأواي شيران و بيران بود رها کرد. ارچه با گريباني چاک و گريه و زاري راهي شکارگاه شد و چون غلامان و ملازمان علت شيون او پرسيدند گفت: "شيرويه و اسب اش را شيران و پلنگان دريدند و بيايد برويم تا از نزديک ببينيد." ارچه آنها را به جايي برد که هر تکه از اسب شيرويه در چنگ و دهان شير و ببر و پلنگي بود و کسي را از ترس ياراي جلو رفتن نبود. سلطان را که خبر رسيد مدهوش افتاد و در تأثير اين سوگ و ماتم، غصه او را آب کرد و چون قلب اش ايستاد ارچه بر تخت سلطنت نشست.

اينها را اينجا بداريد چند کلمه بگويم از سرنوشت شيرويه که وقتي در دامگه حادثه اسير افتاد شکسته حال رو به آسمان کرد و از پروردگار متعال امداد طلبيد. در اين اثنا سوداگري خواجه احمد نام با قافله اش از راه مي گذشت

که به پای چاه آمد و هنگامی که تخته سنگ از سر چاه برداشته و سطلی با طناب به چاه انداختند فغان و فریاد جوانی شنیدند و در حال با کمندی او را بالا کشیده و از ایل و تبار و تقدیرش پرسیدند و گفت: "یوسف ثانی ام و با دست برادر در چاه شده ام. فرزند "سلطان ملک" حاکم مغرب ام و حسادت تاج و تخت، برادرم ارچه را به قتل من واداشته است."

خواجه احمد گفت: " پس حالا فهمیدم که این مأموران که تو راهها بودند، همه از آدمهای برادرت اند که همه جا کمین کرده اند تا اگر به نحوی نجات یافتی تو را از دم تیغ بگذرانند. ما راهی یمن ایم و تو این وضع و اوضاع صلاح آن است که لباس درویشی به تن کنی و با ما بیایی که دمی تو را تنها نخواهم گذاشت و روزی خواهد رسید که آتش انتقام ات زمانه خواهد کشید و تاج و تخت ات را به دست خواهی آورد."

اهل یمن دیدند که خواجه احمد با قافله اش می آید و قافله سالارش اما درویشی است سستبر بازو و تنومند و قدش مثل سرو روان و نور جمالش مثل آفتاب عالمتاب.

روزی منظر شاه حاکم یمن خواجه احمد را به حضور خواند و از قافله سالارش پرسید و اینکه اصل و تبارش از کجاست. خواجه احمد گفت: " او را ته چاهی نیمه جان یافته ایم و چنان کله اش به چاه خورده که مخ اش تکان خورده و دیروزها یادش رفته است."

سلطان یمن از او خواست که او را به دربار فرستد تا بلکه وزیرانش تدبیری بیندیشند و از گذشته اش چیزی بفهمند.

خواجه احمد قضایا را به شیرویه حالی کرد و گفت: "مبادا سرنخی دستشان بدهی که حاکم یمن، تشنه ی خون مغریهاست و از پدرت نیز دل پرخونی دارد که قشون او را چندین بار شکست داده است."

شیرویه گفت: " مطمئن باش که هشیارتر از آنم که باری دیگر خنجر از پشت بخورم و به احدی جز تو اطمینان کنم."

شیرویه به قصر رفت و خجند و بهمن که وزیران حاکم یمن بودند او را به عیش و عشرت خواندند تا در عالم مستی و راستی از او حرفی درآوردند که هر چه کلك آمدند چیزی دستشان نیامد.

"خجند وزیر" شیرویه را شبانه به کاشانه اش برد و دختر خجند که در زیبایی، حورلقایی بود بی قرینه در همان نگاه اول چنان دل به عشق شیرویه باخت که نیم شبان با شمعی روشن به دیدار شیرویه شتافت و تاخواست بوسه ای به پنهانی از رخ او بردارد، قطره های مذاب شمع به صورت شیرویه ریخت و از خواب که پرید دید دختر خجند است و در هر نگاه اش هزار چشمه ی جوشان عشق خانه کرده است. در حال او را از پیش خود راند و گفت: "اگر بر وسوسه هایمان غلبه نکنیم خفت و خواری دامن ما را خواهد گرفت و شرمسار نجابت خود خواهیم بود." خجند وزیر که قضایا را زیر نظر داشت از این بلند همتی شگفت زده شد و در همان لحظه خود را وارد ماجرا کرد و گفت: "بزرگی و طاهری بر مردان برتر شایسته است و تو هم هر که باشی از سلاله ی نیکانی و من دخترم را که چنین شیفته و شیدای تو شده به عقد تو درخواهم آورد."

خجند وزیر این راز را پوشیده داشت و به حاکم گفت: "از دیروزهایش جز قعر چاه و نجاتش چیزی به یاد نمی آورد." روزی از روزها حاکم یمن عازم چوگان بازی بود که از شیرویه خواست تا او نیز بیاید. اسبی برایش آوردند که تاب او را نیاورد و بعد اسب هایی دیگر که هر کدام را سوار شد مهره های پشت اسبان، نرم چون طوطیا شد. چاره را در این دیدند که شیرویه خود به آخور اسب اژدهاخور برود تا شاید او را رام کرده و سوارش شود.

میرآخور و دیگران کناری ایستادند و او در مقابل چشمان همه، آن اسب سرکش و تندخو را زین اش نمود و سوار شد. همه در حیرت فرو رفتند و حاکم دستور داد تا گرز و عمود و سپر و شمشیر بیاورند تا شیرویه مسلح شود.

به غلامان هم گفت تا به قصر شاهي رفته و از سيمين عذار سلاحهاي عمويش را که دلاوري بي باک بود و در ميدان رزم، کسي زانويش را بر خاک نسوده بود بياورند که سيمين عذار از اين ماجرا کنجکاو شد. وقتي فهميد که جواني شيرويه نام اسب ازدها خور را به زير رکاب گرفته و هيچ اسلحه اي تاب فشار انگشتان اش را ندارد، ندیده عاشق او شد و به ايوان قصر رفت تا اين اعجوبه را بشناسد که ديد شيرويه، غرق آهن و فولاد چابک سواري بي همتاست و در قد و بازو و هيکل و زيبايي جواني مثل او را مادر دهر نزاييده است.

سيمين عذار به هنگامي که شيرويه به چابک سواري در ميدان قصر هنرنايي مي کرد رشته هاي مرواريد را از گيسوانش برکند و به شيرويه انداخت. شيرويه چون نگاه کرد دختری ديد خوشگل و شاداب و گل چهر که حوران بهشتي به کنيزي اش هم لايق نبودند. در ميدان قصر جنگاوران به رزم و هماوردي مشغول بودند و صدای طبل و نقاره به شور و حالشان مي افزود که پادشاه، پهلوان نام آور "مهراست" را اشاره کرد که سر از پيکر شيرويه جدا کند که از اين همه چالاکی خوفي در وجودش افتاده بود که مي ترسيد چشم زخمي از او بر اين خاک برسد.

مهراست و شيرويه به هماوردي مشغول شدند و اما ناگه شيرويه ديد که مهراست راست راستکي دارد او را مي کشد که از غضب دست به قبضه ي شمشير برد و به ضربتي او را با مرکب اش چهار پاره نمود. در اين اثنا ناگه گرد و غباري بلند شد و فيل سواري قرطاس نام به ميانه ي ميدان آمد که از طرف سلطان شام پيامي دارد و آن هم اينکه يا بايد همين الان سيمين عذار را بر کجاوه بنشانده و همراه من بفرستيد و يا اينکه يمن را در خاک و خون خواهيم غلطانند. شاه را ترس برداشت و چون جاسوسان نيز خبر آورده بودند که سپاه شام صد برابر لشکر يمن است و ممکن است تاج و تخت اش به يکباره از دست شود به وزيرانش بهمن و خجد گفت: "سيمين

عذار را بر کجاوه ی زرینی نشانده و همراه این پهلوان راهی کنید، تا خاکمان در امان باشد که چاره ای جز این نیست."

شیرویه اما بر پادشاه خشم اش گرفت و گفت: "سلطان را سزاوار نیست که شاهدختی را به اسیری پیشکش کند و تاج و تخت را بر این ننگ و خفت ترجیح دهد." تا شاه پاسخی یابد شیرویه با پهلوان درآویخت و به هنگام کشتی چنان بر زمین اش زد که او را توان برخاستن نماند. شیرویه با خنجری گوشه‌های او را نیز بریده و نامه را قورت او داده و دست در کمر او کرده و بر بالای فیل اش نهاد که برو بگو عشق و وصال سیمین عذار را از سرش بیرون کند.

شاه یمن از این واقعه سخت هراسان شد و با بیم و لرز از وزیران اش تدبیر خواست. "بهمن وزیر" گفت: "باید که لشکر را به مرز گسیل داریم و وقتی طبل جنگ نواخته شد و پهلوانی از ما به خاک افتاد و بیم شکست لشکر بود آن وقت است که سیمین عذار را پیشکش کرده و می گوئیم که خطایی شده و آن شیرویه ی خیره سر را نیز دست و گردن بسته تحویل می نمایم."

پادشاه را این فکر خوش آمد و شبانه در خواب شدند تا فردا مقدمات امر را بچینند. اما سیمین عذار که از عشق شیرویه بر خود می پیچید و برای رسیدن به محبوب، دمی آرام و قرار نداشت، تمام کنیزان را مرخص کرد و فقط ماه جبین ماند که محرم اسرارش بود و به يك غمزه صد مرد جنگی را مدهوش می کرد.

از او خواست هر طور شده شیرویه را به کاخ آورد و ماه جبین که در چرب زبانی و عشوه و ناز همتایی نداشت به خوابگاه شیرویه شتافت و از رشته های مرواریدی که گل افشان سرش شده بود یاد نمود، شیرویه به بزم سیمین عذار رفت و ماه جبین که ساقی مجلس بود، چنان آن دو یار را از باده ی احمر سرمست کرد که دست در گردن هم، زمین و زمان را فراموش کردند

و اما زمانه ی غدار بر آنها حسودی کرد و ناگه دلآوری از خویشان سیمین عذار، با هوای عشق او کمند بر کنگره ی قصر انداخت و وارد قصر شد. وقتی به اتاق سیمین عذار شتافت و چشم اش به شیرویه افتاد که مدهوش خواب بود دست به قبضه ی شمشیر آبدار برد و تا شیرویه، شست اش خردار شود، شمشیر، فرق سرش را شکافت و اما زخم دار هم اگر بود شمشیر از دست آن نابکار گرفت و به دَرَك واصل اش کرد.

سیمین عذار و ماه جبین هم در اندیشه شدند که جوری شیرویه را نجات دهند و او را از راه مخفی قصر که به دشت سرسبزی منتهی می شد بیرون برده و بیهوش به زیر درختی نهاده و برگشتند. نعلش آن حرامزاده را نیز از پنجره ی بالای قصر به زیر افکنده و کنیزان را خبر کردند که تالار و اتاق های قصر را از نو مفروش کرده و اثری از آشفتگی نماند.

حالا از شیرویه بشنویم که مجروح و زخمی مدهوش افتاده و راهزنی فیروز نام که سرکرده ی چهل دزد عیار بود از آشوب و ناامنی شهر باخبر شده و می رفتند که شاید چیزی به تورشان برخورد که ناگه چشمشان به جوانی با لباسهای فاخر و جواهرنشان افتاد و چون او را غرق خون دیدند سریع به مخفیگاه خویش برده و حکیمی جراح و آشنا به بالین اش آوردند تا مداوایش کند.

تا شیرویه دوباره جان و توانی گیرد چند روز طول کشید و فهمید که لشکرهای شام و یمن رودرروی هم صف بسته اند و هر پهلوانی که از لشکر یمن به میدان رفته در خون غلطیده و دیگر مردِ قَدَری نمانده و عنقریب است که سپاه شام، یمن را تصرف کند.

شیرویه فیروز را به کناری کشید و از او اسب و سلاح و زره خواست تا سحرگاهان به میدان رفته و با پهلوانان شام پنجه درافکند که این جنگ را او به راه انداخته و باید که جوری تلافی کند.

سحرگاهان که طبل جنگ نواخته شد و میدان جنگ آراسته گردید از قشون منظر شاه کسی را جرأت به میدان رفتن نمانده و کم مانده بود که جنگ مغلوب شود که به یکباره سواری مثل پاره کوهی با نقابی مشکین بر صورت در میانه ی میدان پیدا شد و از لشکر شام حریف خواست. به مصاف اش ده پهلوان نامی آمده و همه در خاک شدند و دیگر کسی را زهره ی نبرد با شیرویه نماند و منظر شاه که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت با طبل بشارت به سپاه و قشون دستور حمله داد و به سالاری شیرویه لشکر شام عقب نشست.

تا منظرشاه و خجند و بهمن آن نقابدار را باز شناسند طوفانی از غبار دیدند که از زیر سم اسبهایش بلند است و به فراز کوه می رود. دزدان که از بالای تپه محو تماشای رزم شیرویه بودند او را ازدها پیکیری دیدند که همچون پیک اجل می تازد و کسی را یارای هموردی با او نیست. سلطان شام که سرهنگ اش می گفتند لشکر را دوباره جمع و جور کرد و به امید پهلوان خون آشام که عمود صدمنی را مثل بازیچه ای در لای انگشتانش می چرخاند و موقع راه رفتن، سنگینی اش زمین را شیار می زد، نقشه ای چید که دوباره به مصاف لشکر یمن برود که در هیچ میدان جنگی کسی را یارای مقابله با پهلوان خون آشام نبوده است.

اهل یمن آن شب را شادمان و شاکر در خواب بودند که شیرویه دلش هوای سیمین عذار را کرد و پای که به حریم قصر شاهدخت گذاشت دید همه از مرد نقابداري حرف می زنند که مثل رستم دستان بود و شانه و یال و کوپال اش به شیرویه می ماند.

شیرویه به پنهانی بر بالین سیمین عذار آمد و چون چشم آن رعنا به سیمای دلدار افتاد، نسیم وصل مشامش را معطر کرده و در گریز از مکر عالم پیر، شب را با سرود و ترانه سر کردند.

صبح که دمید و آفتاب عالمتاب، کوه و دشت و دریا را منور نمود، منظرشاه دید که باز سپاه شام طبل جنگ می زند، و پهلوانی غول جثه و پیل سوار، به میدان آمده و مبارز می طلبد. از لشکر یمن هر که رفت چون گنجشکی در دستان خون آشام جان باخت و منظرشاه، مضطرب و خراب، داشت از هوش می رفت که ناگاه چشمش به صاعقه ای افتاد که در گرد و غبار می درخشد و چون نیک نگریست، آن پهلوان نقابدار را دید که خروشان و نعره زنان سویی میدان می آید. پهلوان خون آشام و شیرویه مثل پلنگانی تیز چنگ نبردی سهمناک آغاز کرده و نیزه ها و شمشیرها و سپرهایشان ریز - ریز بر زمین ریخت و وقتی از مرکب ها به زیر آمده و جوشن ها و زره ها بر تن خویش پاره کردند و اما ظفري حاصل نشد، شیرویه دست به گرز گران برد و وقتی بر سر خون آشام فرود آورد پیکر خون آشام نرم و استخوانهایش سرمه و بدن بی سر او نقش زمین شد.

نقاره های شادی به صدا درآمد و سپاهیان شام از بیم جان رو به فرار نهادند. منظرشاه که چشمش به پهلوان نقابدار بود و از وزیرانش خجند و بهمن خواسته بود که مأمورانی بگمارند تا رد پای او را پیدا کنند مژده آوردند که مخفیگاه آن گُرد نام آور را شناخته اند.

پادشاه و وزرا به خلوتگه آن ازدهای دمان رفتند و وقتی دیدند که شیرویه است، او را در آغوش کشیده و با عزت و احترام به قصر باز آوردند. به فیروز و چهل تن از یارانش نیز منصب سرداری و سالاری سپاه دادند تا شیرویه ی نامدار، خوشحال شود و رنج و کینه از دل به در کند. دخترش سیمین عذار را نیز با جشنی پرشکوه به عقد شیرویه درآورد که آوازه ی دلدادگی شان را شنیده بود و خواست راحت جانی یابند.

اما سرهنگ، پادشاه شام این کینه به دل داشت و حیلتي می اندیشید که روزي عیاری جادوگر و زردوست به نام طغیان، به او قول داد که سیمین عذار را به يك طرفه العين تحویل او نماید و روزي در حضور سرهنگ وردی خواند و

به هوا بلند شد و در ورودش به تالار شاهدخت، ماه جبین و پریزاد را دید و چنان شیفته ی آن سیه چشمان مه سیما شد که آنها را سریع در قالی های نفیس پیچید و رفت سراغ سیمین عذار و وقتی خواست پرنیان هندی از رختخواب سیمین عذار برکشد شیرویه که متوجه قضایا بود چنان مچ دست طغیان را فشرد که استخوانهایش مثل طوطیا نرم شد و تا وردی که بر زبانش آمده بود کامل گردد با خنجری آبدار سینه اش را برشکافت و سیمین عذار صدای شیون مه جبین و پریزاد را شنید و رفت که ببیند چه خبر است دید در قالی ها پیچیده شده اند. سیمین عذار آنها را نجات داده و همراه هم به سراغ شیرویه رفتند که دیدند نعش آن حرامزاده بر زمین است و شیرویه با خنجری خونین بالای سرش ایستاده و دل نگران سیمین عذار و زیبارخان چشم بر در دوخته است.

جاسوسان خبر آوردند که طغیان عیار به دست شیرویه کشته شده و ناچار از وزیر اعظم تدبیر خواست. وزیر اعظم که فردی مکار و حیله گر بود و در رمل و اضطراب دستی داشت طالع سرهنگ را روشن دید و در ساعتی سعد از او خواست که با منظرشاه از در صلح درآید و با قافله ای از اطلس های فاخر و طلا و جواهرات نفیس ایلچی یانی به دربار یمن بفرستد و اگر منظرشاه خام این توطئه شد او را با اعیان و بزرگان و پهلوانان به سراپرده های شاهی فراخوانند و مسمومشان سازند. سپاه نیز در خفا منتظر فرمان باشد که با دستور سرهنگ، به یمن یورش برده و سیمین عذار را به بارگاه شام آورند. همه ی کارها طبق نقشه جلو می رفت که خجند وزیر، منظرشاه را به بهانه ای از مجلس بیرون کشید و گفت: "هم اکنون خبرچینان خبر آوردند که لشکری گران پشت کوهها کمین کرده و هر لحظه بیم یورش می رود و تا در دامشان نیفتی به جای امنی برو که جان سلطان را گزندی نرسد."

خجند این بگفت و بی آنکه بتواند شیرویه را پیدا کند راهی قصر شاهدخت گردید و گفت: "برای آنکه ناموس و جان تو را خللی نرسد هر چه زودتر جامه

های زربفت از تن به درکن و بده ماه جبین بیوشد و از ماه جبین نیز خواست که خود را سیمین عذار جا بزند و پریزاد و سیمین عذار نیز خود را کنیز او معرفی کنند تا شاید آنها از آسیاب بیفتد و ببینیم چه گلی به سرمان می گیریم."

خوبی کار هم آنجا بود که سرهنگ، گل رخسار سیمین عذار را ندیده و فقط آوازه ی نام و نشان اش را شنیده بود. مشاطه ها در کار شده و ماه جبین را همچون شهرزاده ای آراستند و بعد خجند وزیر هر چه کنیز و غلام بود از قصر مرخص کرد و گفت که همین الآن قشون خصم می آید و جانتان هلاک می شود.

وقتی بزرگان و سرداران یمن همه از سمّ و زهر بمردند و در حمله ای خونریزانه یمن را تصرف کردند شیرویه را که بیهوش افتاده بود با بند و زنجیر به شام بردند و ماه جبین را نیز که سیمین عذارش می پنداشتند همراه با کنیزاش در کجاوه ای نشانده و به قصر سرهنگ جا دادند. در یمن بیگانه ها حکم راندند و ده سالی می شد که شیرویه در زندان بود و سیمین عذار نیز به کنیزی مشغول که روزی فرزند شیرویه که در ده سالگی جوانی بیست ساله و برومند را می ماند و در فنون جنگی شهرتی به هم زده بود، مرتب از همه می شنید که شبیه شیرویه ی نامدار است و روزی مادر را سوگند داد که واقعیت را بر سفره ریزد و چیزی را از او مخفی نکند و مادرش گلچهره ناچار شد که اعتراف کند و بگوید خجند نه پدر تو بلکه پدر بزرگ توست و تو فرزند شیرویه ی پهلوان هستی که اکنون در سیاهچالهای شام اسیر دام سرهنگ است و برای آنکه آسیبی به تو نرسد، حقیقت را از همه کتمان کرده ایم. خجند هم که اکنون به گوهری عمر می گذراند روزی برای خود وزیری بوده که بدجوری دودمانمان از هم پاشیده و اکنون مجبور به کتمان هویت خود شده ایم.

فرزند شیرویه که جهانگیر نام اش نهاده بودند، از این واقعه برآشفته و روزی بی آنکه کسی مطلع شود تا بن دندان مسلح گشت و با اسبی که از نسل اسب اژدهاخور بود، به میدان قصر رفته و در ورودش به کاخ هر کسی که سد راه اش بود مثل خیار تر به دو نیم کرد و با نعره ای بلند، فریاد انتقام سر داد و در اندک مدتی، از کشته ها پشته ها ساخت و اهل یمن نیز که منتظر فرصت بود به شورش برخاسته و شهر به دست مردم افتاد. حاکم دست نشانده ی سرهنگ را نیز در میدان شهر به دار کردند و بزرگان و اشراف و سرداران همه جمع شده و جهانگیر را بر تخت سلطنت نشانند. روزگاری رسید که حشمت و جلال یمن همچون دوران حکومت منظرشاه، سر زبانها افتاد و سپاهیان در مرزها استقرار یافتند.

دو سالی گذشت و روزی جهانگیر، با خبرهایی که جاسوسان از مقر حبس شیرویه آورده بودند، بیمناک احوال پدر شد و خجند وزیر را جانشین خود ساخت و یکه و تنها و ناشناس روانه ی دیار شام گردید. جهانگیر که سرگردان بحر غم بود و صحرای دلش از آتش کینه شعله ور، سر فرازان به زیر چرخ کبود منزل به منزل ره می سپرد که چمنزاری دید و آتشی افروخت و با شکار آهوپی، دلش هوای شراب و کباب کرد و ناگهان دید که سواری از گرد راه می آید و از هراس، رنگی به صورت ندارد و چون جهانگیر جلو دار او شد گفت: "سریع در برو که حالا سواران ضحاک می رسند و تو هم در آتش من می سوزی!"

جهانگیر دست دراز کرد و او را از زین اسب به زیر کشید و به آن مرد گفت: "ترسی به دل راه نده که سپاهی هم اگر به دنبال تو باشد همه را به جهنم واصل می کنم و حالا بگو ببینم چی شده؟"

آن مرد که در ترس و لرزی فزاینده بیم جان اش را داشت و اسم اش "ایلدیریم" بود گفت: "ضحاک که حاکم شهر بدویه است پسری دارد بنام بهادر که ناموس رعیتی نمانده که از دست او ایمن باشد. دیروز آن ناپاک قصد

تعدی به دخترم را داشت و چون همه را از خانه بیرون کرد که شب را با او باشد شبانه به پنهانی از روزن به درون رفته و چنان ضربتی با قمه بر سر و قلبش زدم که در حال بمرد و فغانش را که ماموران شنیدند من در رفتم و حالا از دور طوفان خاکی پیداست که از سم اسبان سپاه ضحاک بر می خیزد و هر آن بیم مرگمان است و تا دیر نشده بگذار که من لااقل جانی به دربرم." ماموران رسیدند و خواستند ایلدیریم را از دم تیغ بگذرانند که چشمانشان به پهلوانی افتاد که صلابت صد مرد جنگی در رخ اش آشکار بود و در قد و ترکیب و اندام و تنومندی همتایی به زیر قبه ی چرخ نداشت. سواران تا دست به قبضه ی شمشیر بردند جهانگیر نهیب زد و در یک چشم به هم زدن فقط دست و گردن و ساق و پا بود که از ضربت شمشیر او بر زمین می ریخت و بوی خون، اسبها را رم می داد. فقط یک نفر را با تنی مجروح اذن فرار داد تا ضحاک و درباریان را خبر برسد و بیم بر جان آنها اندازد.

ضحاک وزیری با تدبیر داشت به نام "اصلان" که مصلحت آن دید با چنین پهلوانی که اوصافش را شنیدیم باید مهربان بود که خلق نیز دل پُری از بهادر دارند و ممکن است به هوا خواهی اش، مخالفان علم طغیان بردارند. اصلان به استقبال جهانگیر رفت و دید جوانی است در حسن و جمال مثل یوسف و در شجاعت همچو رستم و بابک. او را با جلال و شکوه در غیاب ضحاک به قصر آورده و بزمی به عیش و عشرت آراستند و جهانگیر گفت: "حاکمان باید رعیت پرور باشند و ناموس و مال رعیت در کمال امن و آسایش و اگر کاری به کار شما ندارم بخاطر سفری است که پیش رو دارم و نیز سوگی که سلطان در آن فرو رفته و نمی خواهم غصه بر غصه اش بیفزایم." جهانگیر از ایلدیریم نیز خواست که شبانه اهل و عیالش را برداشته و با نامه ی او به قصر یمن برود که زندگی خوبی در انتظارش خواهد بود و ضحاک نیز بر او دست نخواهد یافت. ایلدیریم بی آنکه دمی وقت تلف کند، اطاعت امر کرده و با همسر و فرزندان شبانه از شهر دور شد.

فردا که شد "اصلان وزیر" جهانگیر را با عزت و احترامی فراوان راهی راه کرد و از اینکه از شرّ چنین اژدها صولتی به راحتی رسته بودند خوشحال به قصر شاهی شتافت تا در سوگ بهادر سینه چاک کند.

جهانگیر که خود را گوزن زخمی صحراهای آرزو می دید و مردم را اسیر تازیانه های ظلم و جور، غم آگین اسب می تاخت و در تند تازی اش به شهری رسید بنام گلباران و دید غوغایی بیاست و صدای همهمه در شهر بلند است و سخن از دیوی می رود که به خواستاری "چیچک" دختر شاه شجاع از چین آمده و در آنسوی شهر میدان رزم آراسته است. شاه شجاع گفته که هر پهلوانی به مصاف این دیو برود و بر او غالب شود دخترش چیچک را به او خواهد داد که تا حالا ده ها پهلوان و جوان شیردل را در خاک و خون غلطانده و کسی همآوردش نشده است. اما دیگر کسی را جرأت رزم با او نمانده و باید که شاه شجاع، امروز چیچک را طبق رسم و رسوم به او دهد و چیچک نیز در غرفه ای آراسته نشسته که ببیند قسمت کی می شود.

جهانگیر مکمل و مسلح رو به میدان نهاد و وقتی که دیو تنوره کشان حریف می طلبد چون پاره کوهی مرکب پیش راند و در رزمی سخت دهها نیزه رد و بدل گردید و اما مرادی حاصل نشد. دست در مرکب برده و بر فرق یکدیگر کوبیدند و دسته های عمود خم شد و اما به هیچکدام خللی نرسید.

نوبت تیغ بازی شد و شمشیرها در سپرها خرد شدند و جهانگیر دید که اگر دیر جنبد به دست این نابکار جان به جان آفرین تسلیم خواهد کرد و خیلی سریع سر کمند را به جانب دیو افکند و او را از صدر زین در ربود و چنان قوچ وار کله بر کله هم نهادند که تاکنون چنین دلیری را هیچ یکی از کسی به یاد نداشت.

چیچک که محو تماشای کارزار بود و جهانگیر را چنان غران و خروشان می دید گفت عجب جوانیست و یکدل نه صد دل عاشق جمال او گردید و از غرفه ی زرین گلی به سوی انداخت که تا جهانگیر چشم اش بر او افتاد نازنینی را دید

که از عروسان بهشتی گوی سبقت ربوده و این گل، همچون پیام سروش و خط هاتف غیبی، چنان بر دلش کارگر افتاد که دوباره کمند انداخت و چنان هفت حلقه ی کمند را بر یال و کوپال او بند کرد که پیشانی آن خیره سر را با سرپنجه ی یلی در یک چشم به هم زدن بر خاک مالید و چنان خنجری بر دلش فرود آورد که فواره ی خون از پیکرش زبانه کشید. شاه شجاع و بزرگان و سرداران و مردم جمع شده جهانگیر را بر سر دست تا قصر بردند. و همه شادان و خوشحال با خاطره ی این کارزار، به کاشانه هاشان برگشتند که خود را به جشن و سرور فردا آماده کنند. چنانچه قول شاه شجاع بود چیچک را به عقد جهانگیر در آوردند و مطربان و عاشقان به هر کوی و برزن با نغمه و آواز و آهنگ، به عیش و عشرت مردم کوشیدند و با گلبنگ شادمانی و ساغریهای مینایی و ذوق باده لبهای همه به خنده وا شد.

چهل روز می گذشت و جهانگیر و چیچک در اسرار عشق غرق بودند که روزی جهانگیر، دلش را بی قرار یافت و به یاد پدر، محزون و مغموم به کنجی رفت و چون چیچک او را چنین دید راز دل او پرسید و گفت: "عازم سفری ام و اگر عمری بود و توانستم بر خصم فائق آیم، سراغت خواهم آمد و منتظرم باش!" چیچک اما دست بردارش نشد و گفت: "اگر خونم را به شیشه بگیرند و پوست از پیکرم جدا سازند از تو جدا نخواهم شد. اگر قرار است که بروی این شهسوار شیرین کار را نیز باید ببری که بی تو مرا توان رزم آوری با فراق و سنگ اندازی هجران نیست. من خاتون تقدیر تو هستم و تا بیکرانهای مرگ و خطر با تو خواهم بود."

جهانگیر که سیل اشک یار، روان دید، قول داد که حتماً او را نیز با خود ببرد. به روز وداع، شاه شجاع پهلوانی به نام "قافلان" را نیز همراه آنها کرد که بلدچی راه گردد و در دیار غربت هوای آنها را داشته باشد. قافلان سازی نیز داشت که لحظه ای از خود دور نمی کرد و هر وقت که منزل امن و عیشی

بود با ساز و نوایش حکایت های عشق و قهرمانی می گفت و در هر پرده ای که به آهنگ می نواخت، چنان شعرهایی ترنم می کرد که گویی غزلخوانی از بلبل آموخته است.

به يك فرسنگي شام رسیده بودند که در پای کوهی فرحبخش که بیشه ای دلگشا و پُر گل و درخت داشت، جهانگیر و چیچک لحظه ای خواستند بیاسایند که قافلان به پای صخره ای رفت تا مراقب اوضاع باشد که بعد از ساعتی شیبه ی اسب اش برخاست و تا چشم برانداخت دید شیری چند، اسب اش را به محاصره در آورده اند. نعره ای برکشید و شیران از نهیب او به لرزه در آمده و به سویش هجوم آوردند که قافلان نیز تیر به چله ی کمان نهاد و نره شیران را بر زمین افکند و اما یکی از آنها چنان یورش می برد که قافلان آورد که ناچار دست به قبضه ی شمشیر برد و تا فرق او را بشکافت خود نیز زخمدار بر زمین افتاد.

جهانگیر و چیچک از خواب ناز برخاستند و دیدند قافلان و اسبش نیست و چون جهانگیر بر فراز کوه رفته و به بیشه نظری افکند دید که اسب قافلان و نقش چند سیاهی از دور پیداست.

جهانگیر به سرعت شتافت و دید که در رزم با شیرها، قافلان زخمی شدید برداشته و خون از کتف و پاهایش روان است. فوری اسب را زین کرد و قافلان را نیز بر فراز اسب نهاد و به يك آبادی که رسیدند وارد خانه ای شده و با مشتکی زر و طلا خواستند که هر چه سریع طبیبی بر بالین رفیق اش بیاورند و از ساز و اسب اش نیز چون نی نی چشمان خود مراقبت کنند و وقتی بهبودی یافت بگویند که عازم شام شود و خبری از ما باز جوید.

جهانگیر و چیچک وارد شام که شدند دیدند سراپرده های شاهی برپاست و فرا رویشان شکارگاهی گسترده و جهانگیر گفت: "نازنین من تا این سراپرده ها را برنچینند ورودمان به شام مشکل است و بر هر پیچ و خمی مأموری گمارده اند. سر راهمان بیشه ای بود و رودخانه ای که آرام در بستر خویش

می غلطید و می گویم که برویم تو آب و غبار از تن خود بشویم و با ظاهری آراسته و با جامه های زیبا وارد شام شویم تا ببینیم چه پیش می آید. " جهانگیر و چیچک وارد آب شده و جان خویش می شستند که از گوشه ی شکارگاه، چشم سرهنگ به گلچهره ای افتاد که با اندامی مرمین از آب بیرون می آید و زیبا صنمی است که همتایی ندارد و شایسته ی تخت مرصع است که به کام دل ساعتی با او نشسته و ساقیان مه وش صراحی و ساغری بگردانند و رامشگران در رقص و آواز باشند و با کیمیای عشق، دل غمگین اش که زنگارزده، همچون زری ناب شود. در این لحظه مردی بلند بالا و ستبر شانه را نیز دید که از آب بیرون آمد و فهمید که او تنها نیست و باید که از در دوستی برآید تا طریق عشقبازی بییماید.

سرهنگ، تنی چند از محرمان را با کنیزانی زیبارخ سوی آنها فرستاد که آنان را به میهمانی به قصر آورند. جهانگیر و چیچک که به قصر آمدند گفتند از دیار گلبارند و روزی چند به سیاحت شام آمده اند که گشتی و گذاری در دیار خوبان داشته باشند که سخت شیفته ی سفرند. سرهنگ به وزیرش سپرد که فردا جهانگیر را به شکارگاه برده و سلحشوران بر او تاخته و تا شب سر به نیست اش سازند. مشاطه ی قصر "ترلان خاتون" هم، چیچک را رام سازد و به خوابگاه من آورد. شبانه بزمی و ضیافتی به پا شد و سرهنگ از جهانگیر خواست که اذن چیچک را بدهد تا امشب به تالار نازنینان برود تا فردا قصری باشکوه برایشان آماده سازند. به هنگام وداع با چیچک به او گفت: "شبانه سراغ پدرم خواهم رفت و اگر لو بروم شاید تو را به گروگان گیرند و اما سخت مواظب باش که با مکر و فریب بر هوسناکی سرهنگ غالب آیی که روزی مثل آفتاب، سر بر خواهم کشید و تاج و گنج شام را به دست خواهم گرفت."

تا همه در خواب شدند جهانگیر برخاست و از نقبی که در قصر بود و به سوی زندان راه داشت با خنجری آبدار هر که را بر سر راه اش بود يك به يك کشت و به سیاهچالی رسید که شنیده بود شیرویه در آنجاست و وقتی فریاد برآورد و پدر را صدا کرد مأموران از هر سو بر سرش ریختند و او همچون شیری خروشید و با تیغ و خنجر به هلاکشان شتافت و وقتی کسی نماند با قبضه ي شمشیر بند و زنجیر شیرویه بگسست و تا خواستند از زندان به در آیند چنان لشکری را فرا رویشان دیدند که شیرویه گفت: "تو را که خون از تن ات می چکد یارای برابری با خصم نخواهد بود و به جان خود که می گویی پدرت هستم قسم می دهم که راه گریزی بجوی و برو که من يك تنه جلودارشان خواهم بود تا تو از چشمها دور شوی!"

شیرویه که زنجیر از یال و کویال اش برداشته شده بود مثل ابر اجلی می ماند که از آن باران مرگ می بارید و اما وقتی خصم او را با کمند گرفتار کرد سرهنگ دستور داد که در میدان شهر چوبه ي داری به پا کنند و سحرگاهان در حضور مردم به دارش بکشند که شاید جهانگیر نیز پیدایش شود که تازه فهمیده بود بر هم زنده ي تاج و تخت او در یمن کار همین آدم بوده است. همه ي اهل شهر از این واقعه باخبر شده بودند و سرداری بنام کیوان که در خفا دسته اي مخفی و مسلح داشت و دنبال فرصتی بود که روزی شیرویه را از بند رها کرده و با یارای او تاج و تخت را از کف سرهنگ به در آورد این حادثه را غنیمت شمرد و شبانه صد سوار نقابدار با جانفشانیها و رزمی جانانه، شیرویه را نجات داده و به مخفی گاه خویش بردند.

شیرویه که توش و توانی یافت و زخم و جراحتی بر پیکرش نماند دلش هوای چمنگاهی کرد و نغمه ي سازی و خیال چنبر زلف یار دلبندهش سیمین عذار و خاطره ي همسرش گلچهره و فرزندی که به رهایی اش تا پای مرگ آمده بود. کیوان که شیرویه را ملول می دید از یاران خواست که با لباس مبدل شیرویه را به تفرجگاهی برده و خنیاگری را که نام اش "عاشیق قافلان"

است و از یاران جهانگیر، در مجلس اش حاضر کنند تا مرادبخش دل بیقرار او باشد. عاشیق قافلان که چشم اش به شیرویه افتاد و زخمه بر ساز زد چنین گفت: "غبار غم از دل برافشان که در دلیری نور خورشیدی و "جهانگیر" ماه آینه دار تو. صد هزار تیر جفا بر دل داری و اما فکر آن سیه چشم یمنی، تاج اندیشه ات است. صنم ات پاک و مطهر است و اگر هم آب حیاتی بوده نصیب اسکندر نشده و هنوز چراغ دل به راه تو آویخته است که از در بیایی و با لب خندان، قدح در قدح برزیند و همای آشیان عشق را بر شانه هاتان بنشانید. از دیده ی سیمین عذار صد جوی جاریست و یوسف مهریش را ترانه ی عمرش ساخته است تا که از چرخ مینایی، گشایشی در بخت سیاهش بیفتد."

عاشیق قافلان از شیرویه و دلاوری هایش و عمر رفته بر باد و تاراج سرای سپنج، گلبانگ ها بر پرده های "ساز" اش نشانند و این آواز خنیاگری، شیرویه را چنان بر سر حال آورد که در دشت مشوش دلش، امیدها و آرزوها صف بستند و مسرور و خندان به همراه یاران به مخفی گاه برگشت. عاشیق قافلان همچنین مژده ای به شیرویه داد و اینکه جهانگیر، جان به در برده و برق آسا سوی یمن رفته و هر لحظه این امید است که با لشکری گران دروازه های شام را تسخیر کند. قیام قامت او، ظفر را ارمغان خلق خواهد ساخت تا امنیت و آرامش و رفاه همه جا سایه گستر باشد و به قول و غزل و ترانه از مردانگی های او یاد شود.

قصه روزی شد که جهانگیر با قشون و سپاه به مرزهای شام رسید و پهلوان قافلان مژده به جهانگیر برد که شیرویه زنده است و از تیر و گرز و کمان و عمود و زوبین و نیزه هر چه بوده آزموده و حتی با شبیخونی که زده اسب اژدها خور را نیز از چنگ سرهنگ به در آورده و حالا قبراق و چالاک با دسته ای از دلاوران آماده ی پیوستن به شماست.

شیرویه به دیدار آن ششماذ خرامان، آهنگ سپاه کرد و پدر و پسر در سراپرده ای که همسرش گلچهره و خجند وزیر نیز بودند همدیگر را در آغوش گرفته و از همسر ماهرخ و زهره جبین اش که عهد به جای آورده و در این سالهای دوری، رشته مهر و محبت نگسیخته بود سپاس کرد و به دستور شیرویه قرار شد که سحرگه فردا طبل جنگ برزنند.

دو لشکر چون دف دریای خروشان رو در روی هم صف کشیده و چشم به میدان جنگ دوختند که ببینند پهلوانان چه می کنند. شیرویه نهیب زد و حریف خواست و سرهنگ، پهلوانی را که به هیکل، غولی می ماند و رعد نام داشت به میدان فرستاد و در نبردی سهمناک، شیرویه چنان عمودی بر سر او کوبید که دو دست رعد، به همراه سپر بر سرش فرود آمد و چنان کله اش متلاشی شد که با تمام هیکل اش، مثل آواری بر زمین ریخت. طبل بشارت زدند و تا سحرگه فردا هر دو لشکر به استراحت پرداختند که ببینند تقدیر چه رقم می زند.

شبانگهان شیرویه را هوای سیمین عذار بر سر زد و دل نگران احوالش، از راهی باریکه به پنهانی تا قصر نازنینان رفت و وقتی کمند انداخت و خود را بالا کشید به زیر آمد و حاجبان و مأموران را با ضربت شمشیر به دو نیم کرد و وارد تالار قصر شده و سیمین عذار را صدا کرد. سیمین عذار به استقبال او شتافته و چون خلوتی حاصل شد فهمید که واقعاً هم ماه جبین خود را به جای سیمین عذار جا زده است تا در این سالها شهزاده از دست اهریمن در امان باشد.

سیمین عذار دو صد جوی از نگاهش روان شد و ماه جبین با سبو و ساغر مینایی به ساقی گری پرداخته و غم که از دل شیرویه به درآمد با چیچک نیز آشنا شد و سفیده ی صبح که رسید از آنها وداع کرد و گفت: "اگر امروز دیدید که سپاه ما بر سپاه سرهنگ چیره گشت و طبل ظفر نواخته شد، سریع خود را به خیمه و خرگاه لشکر یمن برسانید که کنیزان و غلامان و

سلحشوران به انتظار شما خواهند بود و خنیاگری به نام عاشیق قافلان نیز که چیچک او را نیک می شناسد از دور هوای شما را خواهد داشت که آسیبی به شما نرسد."

در زرافشانی آفتاب جهانتاب، وقتی که طبل های جنگ از هر دو طرف به نوازش درآمدند، جهانگیر از پدر خواست که او را اجازه ی رزم دهد و چون شیرویه پذیرفت جهانگیر دامن یلی بر کمر پردلی استوار کرد و با مرکب اش که چون پاره کوهی می ماند به میدان شتافت و نهیب برزد. غدار نامی پیل سوار به میدان آمد و چون صدها طعنه نیزه بین آنها رد و بدل شد دست به گرز و عمود بردند و باز ظفري حاصل نشد. تا که دست بر قائمه های تیغ بردند و از ضربت شمشیرها چنان صاعقه ای برخاست که چشم ها را خیره کرد و به یکباره فواره ی خونی دیدند و سري که تا بلندها پر کشید و داشت به خاک می افتاد.

هر دو لشکر مات و حیران مانده بودند که آن سر مال غدار است یا جهانگیر که به ناگه نعره ی جهانگیر برخاست و به دستور شیرویه، دریایی از لشکر به سوی قشون شام هجوم برده و نبردی درگرفت که حتی سرهنگ نیز می خواست در برود که جهانگیر مثل رعدي خروشید و با سرپنجه ی پهلوانی کمر بند سرهنگ را گرفته و در میان زمین و آسمان او را در چنگ خود داشت که سرهنگ با خنجري کمر بندش را برید و بر زمین افتاد و از میان دست و پای اسبان راه گریزی یافت و خود را به پناهگاهی رساند که برای روزهای مبادا، به زیر کوهی کنده شده بود و راه ورودش را فقط او خود می دانست و عیاری به نام ماهر.

حالا چند کلمه بشنویم از عاشیق قافلان که خبر آورد گروهی از نازنینان که در میانشان سیمین عذار و چیچک نیز بود وقتی که از راه بیشه به طرف سراپرده ها می آمدند یکهو غیب شدند و او و سربازان هر چه گشتند آنها را نیافتند.

شیرویه و جهانگیر تاج و تخت شام را به کیوان دلاور سپرده و چون خجند وزیر "منظرشاه" را که بعدها دستگیر شده و در زندان سرهنگ بود، از بند رهاند و به حضور شیرویه آورد، شیرویه شادمان گردید و او را جامه های زربافت و تاج شاهی هدیه کرد و خواست که سپاه را نیز برداشته و عازم یمن شوند که آنها با نازنینان از قفا خواهند آمد.

شیرویه و جهانگیر هر چه گشتند از زیبارخان خبری نیافتند و اما در جستجوهایشان به بیشه ای رسیدند که به آنجا بیشه ی مهلکه می گفتند و صداهای عجیب و غریبی از آنجا به گوش می رسید. توکل به خدا کرده و راهی شدند و اما هر چه جلو می رفتند باز هزار بانگ مهیب آنها را تعقیب می کرد. تا که خسته شده و پای چشمه ای زلال رسیدند و در نگاهشان به آب، پری وشي دیدند که چهره اش در آب انعکاس داشت و چون در آب دست زدند، چهره اش موج برداشت و در يك چشم به هم زدن پرنده ای شد و از چشمه به فراز آسمان جست.

شیرویه و جهانگیر در امتداد پرواز او به حرکت درآمدند و به کوهی رسیدند که شعله های آتش از آن برمی خاست.

جهانگیر و شیرویه را در این وادی پر آتش رها کرده و به شما بگویم از سیمین عذار و چیچک که به دست فولادپری گرفتارند و فولادپری چنان با چوگان هوس بر گوی عشق آن گلرخان تاخته که هر دو زیبا، با خنجر در کمین خود نشسته اند که چنانکه دست چپاول بر گنجینه ی آنان رسید خود را بکشند.

فولادپری نیز که از این واقعه توسط دخترش ریحانه باخبر است، خود را به چهره ی يك قدیس پیرسال در آورد تا به حریم آنان دست یازد و وقتی از سیمین عذار پرسید: "از چه رو با فولادپری از در دوستی برنمی آید که از طلسم این بیشه کسی را یارای گریز نیست و فقط اوست که می تواند شما را از این مهلکه برهاند!"

سیمین عذار گفت: "من و چیچک، سوگلی مردانی هستیم از تبار دلیرانی که اگر باد نیز خبر ما را به گوش آنها برساند و بفهمند که کجا هستیم و چه نیتی در سر نامردمان می رود کوه قاف را چنان بر سر آنها و دیارشان می کوبند که جز گرد و خاکی هیچ به جا نمی ماند."

قدیس گفت: "آدمیزاد هر چه باشد آدم است و با دیو و جن و پری نمی تواند درافتد و لذا شما هم جان خود را گرامی دارید که فولادپری، هر لحظه اراده کند شما را به وردی سنگ می کند و با وردی رام."

قدیس این بگفت و در جلوی چشمان سیمین عذار و چیچک همچون ماری خزید و دور شد.

فولادپری در جلد مار به قصر خویش بازگشت و چون از جلوش درآمد دید که پینارپری در سیمای شاهینی، بلبل های قفس را می ترساند. فولادپری، نهیبی به شاهین زد و شاهین، پری وشي شد و گفت: "شیرویه و جهانگیر در راهند و حالا به اطراف کوه آتش سرگشته اند."

فولادپری به پینار آفرین گفت و از او خواست که چنانچه آنان از کوه آتش گذر کردند و بدین سو آمدند فریبا دختری شو و آنان را به طرف قصر بیاور که در راهشان هفت طلسم ناگشودنی است که حتماً به یکی گرفتار می آیند و دستشان به سیمین عذار و چیچک نمی رسد.

شیرویه و جهانگیر هر چه کردند رخنه ای بر کوه نیافتند که از هر چهار سو تا چشم کار می کرد چنبر آتش بود.

شیرویه گفت: "پسر من اسم اعظمی بلدم که شاید بتوانم با گفتن آن از این آتش بگذرم و اگر فیض روح قدسی مددکارم بود هر طلسمی بود بشکنم و با سیمین عذار و چیچک بازگردم. اما به تو حکایت خویش می گویم و اینکه برادری دارم ارچه نام در سرزمین مغرب که از بخل و حسادت پادشاهی من، به قصد مرگ مرا به چاهی انداخته بود و مدتهاست که سلطان مغرب است. به یمن برو و وقتی لشکر توش و توانی یافت و آذوقه ای فراهم آمد، با

قشون‌ی عظیم عازم مغرب شو که شاید ارچه را مغلوب کنی و تاج و تخت از دستش بگیری. اما تا من نیامده ام او را نکش و فقط با تشنگی و گشنگی آزارش بده!"

شیرویه دست در گردن جهانگیر انداخت از او وداع کرده و با گفتن اسم اعظم، خود را در کام آتش انداخت. با اسم اعظم شعله های آتش چون نسیمی وزان شد و بی آنکه آسیبی به او برسد از فراز کوه به زیر آمد و فرارویش دشتی گسترده دید و دختری سیم اندام و دلریا که بر درختی طناب پیچ بود.

شیرویه طناب از دست و پای او باز کرد و در نگاه به قرص جمال او، فهمید که همان دختری است که از قعر چشمه به شکل شاهینی پر گرفته بود و بی آنکه به روی خود بیاورد از او پرسید: "کیستی؟" دختر گفت: "اسم من پینار است و حتماً شما هم شیرویه هستید. سیمین عذار آنقدر از قد و قامت و برازندگی شما تعریف کرده که نادیده نیز شما را می شناختم. من نیز همچون سیمین عذار و چیچک در دست فولادپری اسیرم و دیروز که کام از او دریغ داشته ام مرا طلسم کرده است."

شیرویه گفت: "اگر از آنها چیزی می دانی و راهی بلدی با من همراه شو که با نجات دادن آنها تو را نیز از مهلکه به در ببرم." پینار و شیرویه راه افتادند و در راه، شیرویه دید که هزار گرگ گرسنه دارند به او هجوم می آورند و در حال دست بر چله ی کمان نهاد و هر چه تیر داشت بر پیکر آنها دوخت و چون تیری نماند دست به قبضه ی شمشیر برد و همه را از پای انداخت. شیرویه غرق در دریای خون جلو رفت و اما نعش هیچ گرگی بر زمین نبود. به سوی رودخانه ای رفت و وقتی رخ و جامه از خون بشست و ساعتی سر بر زانوان پینار نهاد و خستگی از تن اش در رفت همراه پینار راه افتادند و با قطع مراحل به محلی رسیدند که پیرزنی با دختری مه سیما، آلبالوهای قرمز را از درختان چیده و در سبد می ریختند. دختر

پیرزن به کرشمه و عشوه قدحی سبو بریخت و تا شیرویه خواست بر سر
کشد ناگه زیرچشمی، نگاهش به چشمان پیرزن افتاد که از آن آتش می
جهید و شیاطین در آن به رقص بودند. قدح بر زمین زد و چنان با قبضه ی
شمشیر پیرزن و دخترش را چهار پاره کرد که تا بجنبد دود شدند و هوا رفتند.
از باغ درآمده و در گامی که برداشتند دریای بیکرانی در مقابلشان سبز شد و
تا پا بر آب گذاشت و اسم اعظمی خواند دریا ناپدید شد و بیابانی دید که
اژدهایی سر راه کمین کرده بود. از حلقوم اژدها شعله هایی زبانه می
کشید که هر لحظه بیم آن می رفت شیرویه را در آتش خود خاکستر سازد
که شیرویه با دو تیری که بر چله ی کمان نهاد چشمان او را نشانه رفت و
اژدها مثل دودی ناپدید شد.

در میان دود و مه باغ سیبی نمودار شد و پیرمردی دید که سیبی درشت و
قرمز هدیه ی او می کند و چون سیب را گرفت و گازی زد دید که حتی بوی
سیب گیج اش می کند و نخورده دست به قبضه شمشیر برده و پیرمرد را از
فرق سر تا به پا دوشقه اش کرد. شیرویه که نیک می دانست اینها همه زیر
سر پینار و فولادپری است به ناچار سکوت می کرد که شاید در فرجام راه،
سیمین عذار و چیچک را بیابد. آنها به اتفاق هم دوباره راهی شدند که
ناگهان رعد و برقی برخاست و ابری سیاه آسمان را فرا گرفت. در سنگلاخی
که از آن می گذشتند دیدند دودی عظیم راه افتاد و هر لحظه بالاتر می آید و
کم مانده که غرق شوند که با اسم اعظمی که از دل بر آورد، باران بند آمد و
فرارویشان بیشه زاری گسترده شد و پینار هم شاهینی شد و تا اوجها بال
گرفت.

فولادپری، دخترش ریحانه را که شاهدخت پریان بود و در لعل نوشین و ابرو و
غمزه اش هزار ناز خفته بود، سر راه شیرویه قرار داد تا او را به قصر آورد.
شیرویه که چشم جادو و لطف خط و خال ریحانه را دید پشت سر او راه افتاد
و وارد قصری شد که از هر سو هزار چشمه ی خورشید می جوشید و

تالارها چنان در روشنایی غرق بودند که چنان شکوهی را در بارگاه هیچ سلطانی ندیده بود.

فولادپری به شیرویه خوش آمد گفته و در باغ کاخ، بزمی و ضیافتی آراست و خیمه ای زرین را نشان داد و گفت: "سیمین عذار و چیچک و کنیزانشان در آن سراپرده هستند و هر لحظه انتظار تو را می کشند که باز آیی و نجاتشان دهی. هر چند که آدمیزاده ای را یارای شکستن این طلسم ها نبود تو شکستی و مرا در حیرتی شگفت فرو بردی. پیشنهادی به تو دارم و آن هم اینکه دخترم ریحانه که در حُسن و دلبری نظیری به گیتی ندارد هدیه ی تو می کنم و چیچک و سایرین را نیز افتخار کنیزی ریحانه می دهم که با تو بروند و اما به شرطی که از سیمین عذار بگذری که بدجوری دلبسته ی زلف آن نگار شده ام و بی خط و نقش چهره ی او، کوکب طالع ام سخت تاریک است."

شیرویه برآشفته و خواست از گریبان فولادپری بگیرد که فولادپری، بال گرفت و میان زمین و آسمان سوی خیمه ی نازنینان رفت و با وردی، خیمه را با خود به هوا برد.

شیرویه را چاره ای نماند و هر چه گشت از قصر و ریحانه نیز اثری ندید. خسته و مبهوت، زیر درختی دراز کشید و غمگین سرنوشت اش شد و امن و آسایشی که از گرفته شده بود و در همین حال نیز خوابی عمیق سراغش آمد و زمانی چشم برگشود که دید بالش زرین به زیر سرش است و تو خیمه ای اطلسی و فاخر در رختخوابی از پر قو آرمیده و ریحانه هم بالای سرش می باشد.

ریحانه که هلاک عشق شیرویه شده بود گفت: "اگر با من از سر وفا درآیی و مهر مرا در دل و جانت جای دهی راز طلسمی را به تو خواهم گفت که سیمین عذار و نازنینان را نجات دهی که در غیر اینصورت آن طلسم ناشکسته خواهد ماند و تو نیز عمری دربردی خواهی کشید."

شیرویه که چشمان عابد فریب ریحانه را زیبا و دلکش می دید گفت: "نمی دانم از چه روست که با کیمیای مهر تو نیز احساس خوشبختی می کنم. اما سرود عشقی ساز نمی کنیم تا به روزی که سیمین عذار و چیچک از طلسم رها شوند."

ریحانه گفت: "قول مردان جان دارد و من نیز با تکیه بر شرطی که گذاشتی، عمل خواهم کرد و هرگز پشیمان نخواهی شد. طلسم رهایی عروس و سوگلی است در لوحی نوشته که در قلب پلنگی دیوچهر جای دار و با کشتن اوست که می توانی لوح از قلب او درآوری و با عمل به گفته های آن، خیمه ی نازنینان را که معلق در هواست بر خاک بنشانی! من تو را به کنام آن پلنگ می برم که اگر بر آن ظفر یابی از طلسم بیشه ی مهلکه، همگی خواهیم رست."

ریحانه او را به میدان کارزاری برد که دیوان و پریان هر کدام در سویی بودند و در میانه ی میدان پلنگی بود که رعد آسا می غرید. شیرویه همچون اژدهایی دمان بر آن پلنگ دیوچهر حمله آورد و در نبرد تن به تن، وقتی که آفتاب سر به چاهسار مغرب می کشید، شیرویه چنان نعره ای برآورد و خنجری به قلب آن پلنگ زد که چون قلب او شکافت لوحی بر زمین افتاد که در دست زدن به آن لوح، نه پلنگی ماند و نه لشکری که از هر چهار طرف، صدایشان بلند بود. ریحانه را دید که با سبویی سویی او می آید تا لوح خونین را بشوید و چون لوح از خون پاک شد، لوحی سیمین دیدند به خط و امضای فولادپری. در لوح خطاب به شیرویه نوشته شده بود: "من در جام جهان نما، ریحانه را نصیب تو دیده بودم و با همه عشقی هم که به سیمین عذار داشتم، عشق او را به تو بحری دیدم که هر آن امواجش به سویی تو روانه بود و از من فاصله می گرفت."

به شوق تبسمی که در لبهای ریحانه شکوفه خواهد کرد و شکوفه هایی عشقی که همچون قبای نازی آینه ی دلش را شفاف خواهد ساخت،

چشمان خود را بندید و وقتی که طنین ساز عاشیق قافلان به گوشتان رسید، چشمهایتان را باز کنید که آخر کار، گیتی به کام شما خواهد گردید." شیرویه و ریحانه دست در دست هم دیده بریستند و گلبانگی به گوششان رسید که با ساز و نوای عاشیق قافلان، گوش فلک را نیز نوازش می کرد. دو سوگلی چون چشم بر گشودند و خیمه ای دیدند و گام بر آن نهادند سیمین عذار و چیچک را دیدند که شاد و خرامان به استقبال آنها می شتابند.

سیمین عذار و شیرویه چون جان شیرین، همدیگر را بغل کرده و به هنگامی که از پرتو روی هم صفایی یافتند، حکایت ریحانه نیز گفت و اینکه به او قولی داده است و تو هم باید راضی باشی. سیمین عذار، ریحانه را نیز کنارش نشانند و از مه جبین خواست که ساغر بگرداند. شبانگاهی سپری شد و سحرگاهان، عاشیق قافلان شیرویه را به کناری کشید و گفت: "جهانگیر در مرزهای مغرب لشکری عظیم آراسته و امروز نوبت ارچه و جهانگیر است که به مصاف هم بروند. اما ارچه را رفیقی است بنام عنقادیو که برادرش پلنگ دیو چهر را کشته ای و اگر دیر جنبی او نیز وارد میدان می شود و داغ جهانگیر را بر سینه ات خواهد گذاشت."

شیرویه پرسید: "ما الان کجاییم و تا آنجا چقدر راه است؟" عاشیق قافلان گفت: "پشت این کوه دیار مغرب است و اسب اژدهاخور بیقرار فراق تو مدام شیبه می زند و اگر از کوه به زیر آبی میدان جنگ فرارویت گسترده خواهد شد."

شیرویه راه افتاد و وقتی جهانگیر را دید که آماده ی رزم است و می خواهد به میدان برود، او را در آغوش گرفت و گفت: "من خود به میدان می روم که می ترسم این وسط، بلایی سر تو و ارچه بیاید و این کاری است که خود شروع کرده و خود نیز تمام اش می کنم."

شیرویه با اسب اژدهاخور غرق در دریای آهن و فولاد به رزم ارچه رفت و وقتی کمند بر گردن ارچه افکند و تحویل جهانگیر داد، زمین و آسمان به یک

آن چنان تیره و تاریک شد که تا شیرویه چشم باز کند و ببیند چه خبر است دید در چنگالهای دیوی خرچنگ سر در هوا معلق است و او را به طرف کوههای قفقاز می برد. شیرویه که فردایی برای خود نمی دید و اگر از اوج به زیر می افتاد استخوانهایش را طوطیای چشم زیبارخان می کردند، نگاهی به زیر افکند و دریایی دید. اسم اعظم که بر زبان آورد و دست به خنجر برد، چنگالهای عنقا را شقه کرده و از فراز آسمانها به دریایی افتاد و تا خود را پیدا کند دید که یک ماهی گاوسر او را به ساحل رساند و به یک طرفه العین در عمق آنها ناپدید شد."

ریحانه که در سحر و جادو دستی حاذق داشت و همگی نگران سرنوشت شیرویه بودند، از زیر قبای نازش آینه ای جهان نما برآورد و با خواندن وردی شیرویه را دید که فولادپری در جلد ماهی گاوسری او را از مرگ رها کرده و به ساحل افکنده است. با پای آدمیزاد باید ده سال می رفتی تا بدانجا می رسیدی و اما ریحانه به شرط آنکه سیمین عذار هرگز حسادت او را نکند راضی شد که شیرویه را در یک چشم به هم زدن همین جا حاضر کند. سیمین عذار گفت: "اما این وسط گلچهره ای هم هست که همسر شیرویه و مادر جهانگیر است و اگر جهانگیر قول دهد که گلچهره نیز با ما مهربان باشد من حرفی ندارم."

جهانگیر و چیچک از ته دل بخندیدند و ریحانه سیمرغی شد و در میان آتش و صاعقه چنان بال بر گرفت که انگار دودی بود و هوا رفت.

ریحانه شیرویه را بر بالهایش نشاند و چنان به شتاب آمد که با آمدن او طوفانی بپا شد و وقتی اندکی بگذشت در میان گرد و خاک شیرویه و ریحانه را دیدند که دست در گردن هم به سوی سراپرده ها می آیند.

شیرویه بر تاج و تخت مغرب بنشست و برادرش ارچه را نیز بخشود و گفت: "برادرکشی از من بر نمی آید و لذا بی هیچ منتی آزادت می کنم. به یمن

می روی که خجند وزیر، یک مغازه ی زرگری برای دست و پا می کند و با اهل و عیالت آنجا زندگی می کنی." مردم مغرب از اینکه شیرویه نامدار بر تخت سلطنت نشسته است روزها و شبها شادی کردند و تا شیرویه بود و قلبی در سینه اش می تپید امنیت و عدالت را هدیه ی خلق کرد. بعد از شیرویه نیز پسرش جهانگیر، سلطان مغرب شد و او نیز عدل و برابری و امنیت را از مردم دریغ نداشت. برای تربت عاشیق قافلان نیز که در عروسی او با چیچک و جشن با شکوه وصال پدرش با ریحانه و سیمین عذار و گلچهره، با ساز و نوایش سنگ تمام گذاشته بود و شرح قهرمانی های او و پدرش را در قالب شعر و داستان، در سینه های مردم و خنیاگران عصر به ودیعه نهاده بود، گنبدی از طلا بساخت و بدینسان گردش فلک، با تلخی ها و شیرینی هایش ادامه یافت و هنوز هم دارد و خواهد داشت و وفایی نیز به کسی نخواهد کرد.



آرزی و قمبر

در روزگاری که یکی بود و یکی نبود دوبرادر بودند که باجناب هم نیز بودند . روزی عهد و پیمانی بستند و گفتند : "اگر یکی مان صاحب دختری شدیم و دیگری صاحب پسری ، بچه هاما ن باید باهم ازدواج کنند ." ماهی و روزی رسید که یکی صاحب دختری شد به نام آرزی و دیگری صاحب پسری به نام قمبر. آرزی و قمبر باهم بزرگ شده و رفتند به مکتب خانه. سالها بی درنگ

می گذشت و حالا هر کدام نوجوانی شده و هوای کوه و کمر می کردند . در گشت و گذارها شان بود که جرقه های عشق در قلب هاشان زبانه کشید و از قضا آن وقتها هم زد و پدر قمبر مُرد و عقل مادرش پاره سنگ برداشت . مادر آرزی که از عهد و پیمان دو برادر خبر داشت شیطنت کرده و خواست دخترش را به یک خانزاده بدهد . اما از آنجا که می دانست آرزی کشته مرده ی قمبر است حيله اي کرد وزير پاي شوهرش نشست که آرزی ، استخوان ترکانده و بهتر است که از این به بعد باقمبر به یک مکتب نرود . از صبح فردا بود که قمبر را به چوپانی فرستادند و آرزی هم ماند خانه که وردست مادرش باشد .

آرزی و قمبر در فراق هم می سوختند و می ساختند که روزی آرزی رفت سرچشمه که کوزه ای پر آب کند و قمبر سر راه اوسیز شد . تاهمدیگر را دیدند در دلهاشان نغمه ها جوشید و آرزی گفت :

"بالشي از پر قو آرزویم بود و این که هر دو سر به یک بالین بگذاریم و اما مادرم فکر و خیالهایی کرده که شاید من و تو هرگز به هم نرسیم . تاهمتی نکنی و با سازی که نازانگشتان تو را می طلبد به خواستگاری من نیایی شاید دیگر ، خیلی دیر شود . مادرم نقشه چیده که برای من و تو صیغه ی خواهر برادری بخوانند و تا بجنبی می ترسم که کار از کار بگذرد ."

حالا بشنویم از فردا که قمبر تا دهان باز کرده و خواستار آرزی می شود مادر آرزی می گوید :

" من حرفی ندارم اما آرزی مال کسی است که با یک لشکر سرباز به خواستگاری او بیاید. "

قمبر ، ملول و آزرده ساز آش را برداشته و راهی قصر پادشاه می شود و از او لشکری می خواهد که سراغ محبوبه اش برود . پادشاه که از بی خوابی دل اش خون بود و تن اش رنجور می گوید :

" من حرفي ندارم اما باید چنان سازي بزني که براي لحظه اي هم شده خوابم ببرد . "

قمبر با ساز و آوازي که در آن الهام غيبي نهفته بود ميرسد به بيتي از يك شعر که در آن کلمه ي اناربود و فوري اناري مي خواهد و دانه هاي آن را سوا کرده و مي دهد به پادشاه که بخورد . پادشاه تا آنها را مي خورد همه ي درد و غم اش فراموش شده و حسابي خواب اش مي برد . فردا که مي شود پادشاه يك لشکر سرباز به قمبر مي دهد که برود خواستگاري. نگو که در اين فرصت ، آرزوي را نامزد کرده و دارند براي جشن عروسي مي گيرند . خبر رسيد که قمبر با يك لشکر سر رسیده و همه ماندند که جواب اش را چه بدهند . اين وسط پيرزني در آمد و گفت :

" چاره ي کار دست منه و اما سرکيسه را بايد شل کنيد ! "

آدمهاي داماد پول و جواهر به پايش ريخته و پيرزني گفت :

" فوري حلوا درست کنيد و بچينيد تو مجمعه اي و بدهيد دست من که ببينم چه خاكي به سرم مي ريزم . "

پيرزن با سيني حلوا رفت طرف لشکر و تا قمبر راديد چنان آه و فغانی راه انداخت که تا قمبر بجنبد ببيند چه خبر است ديد که همه مي گویند :

" فرداي روزي که قمبر رفته آرزوي را زورکي شوهر داده اند و او هم خودش را کشته و اين هم حلوايش است ! "

قمبر هم بر سر زنان گريبان چاک کرد و با حالي زار و پريشان لشکر را برگرداند . بعدش تنهائي راه افتاد طرف خانه که و قتي پيچيد به کوچه ديد صداي طبل و دهل بلند است و آرزوي با رخت عروسي ، پشت بام چندک زده و چشم انتظار اوست . اول فکر کرد خواب و خيال است و اما بعد فهميد که رودست خورده و همه دارند به ريش اش مي خندند . آرزوي را بردند زير دست مشاطه ها و قمبر هم خزید به کنجي . قمبر دست به ساز برد و از نغمه اش نغريني تراويد و گفت :

"کوهها در برف غنوده اند و من در غم . من از تقدیرم دلگیر نیستم و اما از مردم چرا ؟ خدایا آنکه آرزي را بزك و زيور کند خانه خرابش کن و از ده انگشتش ذلیل !"

تو همین لحظه بود که انگشتان مشاطه چون خاکستری بر زمین ریخت و یکی دیگر خواست کار را تمام کند که تا دست برد به زلف آرزي ، خبر آوردند خانه خراب چه نشسته ای که بچه ات از بام افتاد و درجا نفله شد . تو این هیر و ویر یکی دیگر از زنها سینه جلو داد که آرزي را بزك کند که او هم دید دنیا تیره و تار شد و چشمانش جایی را نمی بیند .

اهل خانه ماندند که چه کنند و چه نکنند که یکی گفت :
" غلط نکنم آه قبر است که دامن اینها را گرفته و چه بهتر که خود قبر دستی بالا بزند و عروس را بزك و زیور کند !"

آمدند به قبر گفتند و قبر گفت :
" به شرطی که آرزي را در هفت حجره ی تو در تو بیندازید و غیر از من و او کس و یاری نباشد ."

قبر آرزي را آراست و بعد با ساز و آوا چنین گفت :
" نورماه شیریست از پستانِ آسمان وزمین ویرانه ای خراب آباد. خدایا هیچ اسب و مَرگَبی تابِ آرزي را نیاورد جز اسب من !"
داشتند آرزي را عروس می بردند که هر اسبی آوردند کمرش در شکست و فقط ماند اسب قبر و قبر گفت :

" به شرطی که افسار اسب دست من باشد حرفی ندارم . "
قبر ، آرزي را برد دم خانه ی داماد و اما آرزي تا خواست پیاده شود انگشت اش را سخت به دندان گرفت و قبر فهمید که فوری باید کاری کند و هر دو از این مخمصه جان بدر ببرند .

از دلِ قبر گذشت که کاش هر دو کبوتر بودند و پر می گرفتند که در يك چشم به زدن ، طوفانی به پاشد و آن ن بر بال باد و خاک تا دره ای سبز و

سحر انگیز رفتند . دو دل داده داشتند در رود " آراز " ، تن از خستگی می شستند که چشم قمبر افتاد به یک کبودی در گونه ی یار و تا از آرزوی قضیه را پرسید او گفت :

" داماد به غفلت نیشگونی از رخ ام گرفت و همین وبس. "

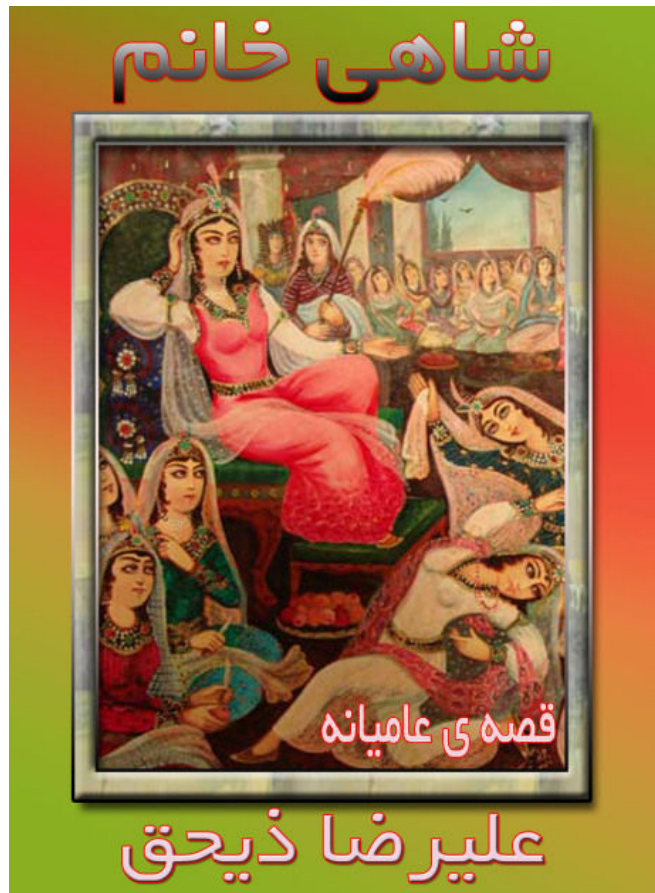
دنیا که تا آن لحظه برای قمبر همه شیرین بود و گریز از حادثه ها لذت اش می داد یکهو دل اش گرفت و از آرزوی خواست که از کناره ی رود دور شود و رختپایش را تن اش کند و بعد بیاید سراغ اش که کارش دارد . آرزوی از آب بیرون آمد و تا دست و پایي کند دید که قمبر تا دل رود رفته و آب آراز، غرق اش می کند.

آرزوی فریادی از دل برآورده و داشت از خدا یاری می خواست که ناگهان ، آب آراز شکافت و پیری سبز قبا دیدو دل بندش قمبر را که او را از طغیان رود بیرون می کشید . آن پیر ، سر قمبر را رو زانوی آرزوی گذاشت و تا آرزوی کلامی بپرسد ، دید که پیر ، غیب و نهان شد و هرچه صدا کرد از او خبری نشد . قمبر نبض و نفسی نداشت و آرزوی داشت شیون و زاری می کرد که چهار برادر صدای او را شنیده و وقتی جلو آمدند دیدند مهپاره ای به عزا نشسته است . آنها فوری بیل و کلنگی آورده و خواستند کنار آراز گوری کنده و قمبر را خاک کنند که بر سر آرزوی دعواشان شد. هر چهار برادر عاشق آرزوی شده و طالب او بودند که آرزوی گفت :

" کتک کاری را بگذارید کنار و این بینوا را خاک کنید که من خودم می گویم زن کدامتان خواهم شد !"

برادر ها قانع شدند و وقتی گور ، آماده گردید که قمبر را خاک کنند آرزوی رفت داخل قبر . با این بهانه که سر قمبر را رو به قبله می کند با چاقویی قلمتراش که از شب عروسی با خود داشت ، شکم خود درید و با تنی چاک - چاک و خونریز افتاد بغل قمبر.

برادران که گیج و ویج بودند و این همه عشق، باورشان نمی شد ، با قلبی
پر ملال هر دورا در همان گور خاک کرده و نشستند به زاری.
ماهها به سالها پیوست و سالها به قرن‌ها و اما هر بهار از گور آنها گلی از خار
می روید که وقتی از دور به آن خیره می شوی ، پیرزنی مخوف می بینی که
انگار در آتش می سوزد و همه می گویند شاید همان عفریته ایست که بین
آن دو دل‌داده جدایی انداخته است .



شاهی خانم

روزي روزگاري در شهر " وان " ، بازرگاني بود بانام سلیمان که حشمت و جاهي فراوان داشت و اما روزگار با او نساخته و هنوز پير نشده ، مرضي از دامن اش آویخته و رنجورش کرده بود . روزي در حال مرگ تنها پسرش " گوي چک " را پيش خودخوانده وسپرد که از مال و منال اش دو دستي بچسبد که رفاقت ، آخر و عاقبتي ندارد و دير و زود به خك سياه اش خواهد نشاند .

سلیمان مُرد و اما " گوی چک " هرچه داشت و نداشت خرج یار و دلدار کرد و روزی که دست اش خالی شد تازه فهمید که پند پدر را اگر گوش کرده بود حالا چنین زار و غمگین ، آرزوی مرگ نمی کرد .

شبانگاهی که دیگر دست از جان شسته بود با دیده ای پُر خون و نا امید ، زد به کوه و کله اش را چنان محکم به تخته سنگی کوبید که بی هوش بر زمین افتاد . در کشاکش مرگ و زندگی بود که مردِ مردان مرتضی علی به خواب اش آمد و نویدِ فردایی را از او شنید که می گفت :

"مأیوس نشو که سخنوری نام آور خواهی شد و انگشتانت چنان سحرانگیز که وقتی زخمه بر ساز خواهی زد هیچ نی زن و هنرمندی ، شهرت تو را در عالم نخواهد داشت. تا جایی که نام تو در مصر خواهد پیچید و دختری کافر کیش ، که نامش شاهی است مفتون ساز و نوای تو شده و عشق تو او را مسلمان خواهد کرد . توکل بر خدا می کنی و سختی ها را تاب می آوری که مکنّت و بهروزی ، انتظار تو را می گشّد !"

"گوی چک " از خواب پرید و دید ، زخم سرش خوب شده و سراپا چشمه ی جوشان شعر است و از سینه اش نغمه ی عشق می تراود . خانه که رفت مادرش حیران ماند و " گوی چک " را چنان زیبا دید و نورانی که گویی یوسف ثانی است و مثل ماه شب چهارده می درخشد . مادر که حکایت حال شنید از اندوخته ی پنهان اش پولی به او داد و " گوی چک " رفت که از سازبندی ، سازی بخرد و خنیاگری اش را بر محک بزند .

سازبند در خفا ، سازی صدف نشان داشت و وقتی ناز انگشتان او را بر سینه ی ساز دید ، حیف اش آمد که آن ساز ، نصیب چنان برنایی نشود و گفت :

" این ساز را چون جان عزیز بدار و بشتاب به سرزمین مصر که آنجا زیبارخی نغمه ساز است به نام شاهی خانم که اگر این هنر را در تو ببیند یقین که عزیزت خواهد داشت . "

داشت برمی گشت به منزل که یکی از نارفیقان ، سازی بر شانه ی او دید و زیر پایش نشست که اگر می خواهی نام آور شوی باید که پیش " دده یادگار " رفته و مدتی شاگرد او بشوی که استادی تمام عیار است . آن نارفیق که اسم اش " چُغُل محمد " بود پیش از " گوی چک " خود را به " دده یادگار " رسانید و گفت :

" فلانی ادعا دارد که " دده یادگار " در ساز و سخن به گُردِ پای او نمی رسد و وقت آن است که همه ی خنیاگران از پیر و جوان به سایه ی ساز او باشند .

" گوی چک " که رسید به قهوه خانه ی " دده یادگار " و خواست به شاگردی پیش پای او زانو بزند " دده یادگار " چنان کشیده ی آبداری به چهره ی " گوی چک " نواخت که " گوی چک " به حرمت سن و سال او ، ساکت ماند و " دده یادگار " خشمگین و پرخاشگر ، ساز خودساز کرده و گفت :

" لوطی میدان شدن ، بال عقاب می خواهد و جگر شیر. رجز خوانی بر جوجه خنیاگران شایسته نیست و همان بهتر که خاموش بماند . اما تو که این قدر ادعایت هست بگو بینم رنگ تقدیر چه رنگی است و پیشانی نوشت انسان را کدام قلم نگاشته ؟ "

" گوی چک " دست به ساز برده و به نغمه چنین گفت :
" رخ تقدیر، آغشته از سیاهی است و سپیدی و با قلم عشق ، رنگ خون گرفته و نقش رنگین کمان . اما هرچه هست و نیست هیچ گریزی از آن نیست. هر لحظه به رنگی است و هزار چهره ی نهان دارد و با همه همزاد است !"

مباحثه ی " گوی چک " و " دده یادگار " آنقدر ادامه یافت که آخر سر، از حکمت و معرفت هر چه داشتند بر طبق ریخته و " دده یادگار " در پاسخ به سؤالی که مربوط به سرنوشت بود از جواب دادن عاجز شد و از همان لحظه ، همه به او " وان لی گوی چک " گفتند و آوازه اش از مرزها گذشت .

" دده یادگار " که حرمتی برایش در ایل و تبار نمانده بود شاگردان اش را نیز برداشته و رفتند کشور مصر که در آنجا نیز مغلوب " شاهي خانم " شاهدخت مصر شد و طبق رسم و سنت به بند و زنجیرش کشیدند. چراکه یا نباید با شاهي خانم وارد مسابقه ي ساز و طرب مي شد و یا که باید در صورت مغلوبیت ، آن قدر در محبس مي ماند که روزي خنیاگري پیدا مي شد و شاهي خانم را شکست مي داد .

" دده یادگار " که اوضاع چنین دید نامه اي به " وان لي گوي چك " نوشت و از او خواست که به مصر آمده و با شاهي خانم ، نرد هنر اندازد که ظفر از آن او خواهد بود . " گوي چك " شاگردش " اصلان " را نیز که از دیار خوي بود برداشت و با گذر از برّ و بحر رسیدند به مصر و خبر به شاهي خانم رسید که باز، سر خنیاگري به تن اش سنگینی کرده و شمارا به حریفی مي طلبد . " شاهي خانم " خواست که او را به قصر بیاورند و تا " گوي چك " وارد کاخ شاهي شد ، شاهي خانم دل از دست بداد و در يك نگاه ، عشقِ " گوي چك " اورا ، اسیر و واله خود کرد . شاهي خانم از " گوي چك " ساز و نوا خواست و او به نغمه چنین خواند :

" مفتونِ سیه زلفی بودن ، از شأن آدم هیچ نمی کاهد و رخ مهپاره اي بوسیدن، عین ثواب است و کمال . تو که در منزلت از زلیخا بیشي ، پس از چه رو ، عشق را در مسلخ غرور ، به بند مي کشي و عاشقان را اسیر جور خود مي کنی ؟ "

شاهي خانم هم به ترانه و آهنگ گفت :

" امشب را مهمانی وخلقِ تو چون رطب باید که شیرین باشد . چشم از من برگیر و اما دست به هر نارنج و اناری بردي حلال تو بادا که نغمه هایت ، جنسی دیگر دارند . اما بدان که فردا ، چنان زهر چشمی از تو خواهم گرفت که مرغان هوا نیز به حال تو گریه خواهند کرد . "

" وان لي گوي چك " که خود نیز حیران و مفتون شاهي خانم بود و تیر مژگان او قلب اش را صیدِ یار کرده بود شرطی گذاشت و گفت :

" پس بگو چوبه ی داری در میدان قصر برافرازند که حال و حوصله ی بند و زنجیرم نیست و اگر بر من ظفر یافتی بگو همان لحظه بر دارم بزند و اما هنروران نغمه خوان نیز باید از زندان آزاد شوند که این رزم ، کار عشق است و نه کُپه ی گِل !... "

صبحِ اوّلِ صبحِ چوبه ی داری به پا شد و شاهي خانم و وانلی گوی چك ساز در دست ، در جمع گلچهرگان و شاهدان ذوق مند به ساز و آواز مشغول شدند و ولی باز ، رَجَزِ " گوی چك " از عشقِ آتشین اش به شاهي خانم بر وی گران آمده و سؤالی پرسید :

" تورا که در عمانِ معرفتم غرق کنم ، عشق ورزی نیز فراموش خواهد شد ! حالا بگو کدام دریاست که عمق و وسعتش ناپیداست و کدامین کتیبه ها را حتی طغیانِ نیل نیز ذره ای خیس اش نمی کند ؟ "

" گوی چك " به ضرب و ترانه گفت :

" علم است که از اقیانوس ها نیز عظیم تر است و کتاب های مقدس اند که کتیبه هایی ناب اند و هیچ آسیبی نمی بینند . "

شاهی خانم باز از نو پرسید :

" آن چیست که چاره ای ندارد و آن کدام است که زخم اش را مرهمی نیست ؟ "

" گوی چك " گفت :

" مرگ است که گنگ و بی چاره است و زخم زبان است که مرهم نمی پذیرد . "

شاهی خانم همچنان با نغمه و کلام از " گوی چك " می پرسید و جواب می شنید که آخرین سؤال اش را باساز و آواز چنین گفت :

"آن کیست که اولین قلم بر لوح هستی نهاد و زیبایی را با ترانه و دل را با آهنگ و طرب ما نوس ساخت ؟"

" گوی چک " نام از خدای یکتا برد و چون نوبت او شد به عنوان اولین و آخرین پرسش ، چنین وا گویه کرد :

"افزون بر سیصد جام بلورین است که هر چه می شکنند باز جان دارند و در هر جان هزار رنگ و در هر رنگ هزار جان ."

شاهی خانم که در پاسخ بماند " گوی چک " گفت :

" حالا این اول عشق است و اضطرابی به دل راه نده که تا شامگاهان ، هنوز راه و مجالی مانده و می بینم که حساب سال نیز از دست ات در رفته ! اگر اینسان از هم پاشی عهدی سخت بستی و چاره ای جز پذیرفتن نداری !"

شاهی خانم ، ساز خود را بر زمین نهاد و از شاگرد " گوی چک " ، " عاشقُ اصلان " خواست که مکتوب زرنگار او را در جمع بخواند و همه بدانند که عهد و شرطشان بر سر چه بود .

" شاهی خانم " طبق پیمان اش از کفر در آمد و با اقرار به وجود پروردگار ، به عقد " گوی چک " در آمد و با عفو ی که صادر نمود هرچه خنیاگر در بند بود آزاد شده و عزم دیار خود کردند .



فَغفور شاه و پری

چشم و گوش شاه عباس در داغستان ، قاصدي تيز رو به نام " قول زيرك " بود که هر چه آنجا مي گذشت را به شاه عباس خبر مي داد . روزي پيام آورد که حاکم داغستان " حسين شاه " مُرده و پسرش " فغفور " ، چهارده ساله جواني است شايسته و دلاور. شاه عباس حکم حکومتي نوشته و بعد از لاک و مُهرداد دست " قول زيرك " که فغفور ، فرمانرواي داغستان شود . فغفورشاه ، سلطان داغستان شد و ايام به خوبي و خوشي مي گذشت که

در یکی از شبها ، مولا علی به خواب اش آمد و با دادن بشارتی ، پری خانم دختر احمد خان را نشان او داد و فرمود :

" شما قسمتِ هم هستید و او هم تورا در خواب دیده است. راه وصال هم اگر پرسی چاره فقط در سفر است و بس. "

شاه از خواب می پرد و با حالی پریشان ، سر در کنجِ انزوا می کند و می بیند راه گریزی نیست و باید که راهی شود . اصرار و التماس مادر نیز چاره نمی کند و قبل از رفتن ، به وزیر خود می گوید که اگر تا هفت ماه برنگشت ، " قول زیرك " را به دنبال اش بفرستد که او ، زمین و زمان را در نوردیده و سرانجام از زنده و مرده ی او خبر می آورد.

فغفور شاه در هوای عشق یار ، یکه و تنها ، سواره از راه و بیراهه می گذرد و سه ماه تمام می تازد و اما خبری از سوگلی اش نمی یابد . از قضای روزگار روزی پای چشمه ای خواب اش می گیرد و ندیمه ی پری خانم " آغجا قیز " ، او را خفته دیده و خبر به پری می برد که همراه کنیزان و خادمان ، در چمنزار نزدیک ، خیمه و خرگاه برپا کرده و مشغول عیش و تفریح بودند . پری خانم به شتاب ، سر چشمه آمده و می بیند مرد رویای اوست و به نوازش دست در زلف او می برد که فغفور شاه بیدار شده و پری را بالا سرش می بیند . پری که گیس طلایش همچون تیغ آفتاب می درخشید با او از رویایش می گوید و فغفور نیز از نویدی که مولا علی به او داده بود . پری دست در دست یار به سوی دختران آمده و از آنها می خواهد که هرچه گل در دشت است چیده و در قدم های یار بریزند .

سپس پری او را پیش پدرش برده و می گوید که او را " خان چوپانِ ایل " کند که از فهم و نجابت ، نشانه ها دارد و همان جوانی است که روزی او را در خواب دیده بود .

فغفورشاه می شود " خان چوپان " و کارش می شود این که با پری خانم و چهل دختر کمر باریک ، هر از چندگاهی راهی بیلاق شوند و ضمن سرکشی به گله ها ، در گوش هم زمزمه می محبت بخوانند .

اینها را اینجا داشته باشیم و بشنویم از دیار داغستان که می بیند هفت ماه گذشته و از فغفور شاه ، هیچ خبری نیست . بزرگان قصر شورا کرده و " قول زیرک " را می فرستند به دنبال اش که شاید خبری از او بیاورد . " قول زیرک " از هر کوی و مکانی ردّ او را گرفته و می رسد به بیلاقات مراغه و می بیند که سلطان فغفور، نرد عشق باخته و در فکر آن است که دیر و زود هویت خود آشکار کند و سور وسات عروسی بچیند .

" قول زیرک " اما خبردار می شود که خانزاده ای به اسم " چُغُل آقا خان " که عاشق پری بوده و عشق او را رد کرده به شاه عباس خبر برده که ماه صنمی در مراغه است که در قد و قامت و زیبایی ، مثل و مانندی در جهان ندارد و دریغ است که قصر شاهي از چنین طاووسی بی نصیب باشد . شاه عباس نیز لشکری فرستاده در راه است که پری خانم را به شهبانویی قصر ببرند . تا " قول زیرک " بجنبد و کاری کند اردوی شاه عباس رسید و داشتند پری را سوار کجاوه می کردند که " آغجا قیز " به " خان چوپان " خبر برده و او نیز با چهل چوپان به سوی لشکر یورش می آورد که در این میان ، " خان چوپان " زخم برداشته و پری نیز به غنیمت برده می شود .

" قول زیرک " به فغفور شاه می گوید تا از کار نگذشته من چون باد می تازم و تو هم بی درنگ راهی اصفهان شو که شاید اگر خواست خدا بود و کمک مولا علی ، جشن عروسی تو و پری خانم نیز اتفاق خواهد افتاد .

" قول زیرک " که به تدبیر، راستگویی ، و وفا به عهد ، همیشه پیش شاه عباس گرامی بود وقتی از اوضاع و احوال صحبت کرد و شاه عباس ، فهمید که پری خانم را مولا علی در رویا به فغفور شاه نوید داده و " خان چوپان " همان فغفور شاه می باشد تصمیم نهایی را به پری خانم و انهاد . از پری

خانم خواست که یا شوکت و جلال شهبانویی در اصفهان را انتخاب کند و یا که عمارت فغفور شاه داغستانی را .
پری خانم بر عدل و لطف شاه عباس ، آفرین گفت و افزود :
" از روزی که فغفور شاه به رویایم آمده قلبم لحظه ای از عشق او خالی نبوده و حالا که او را از نزدیک دیده و شناخته ام باز سلطان قلب من است !"
شاه عباس فغفور شاه و پری خانم و قول زیرک را به همراه قشون ، با عزتی تمام راهی داغستان نمود و چون مردم داغستان خبردار شدند ، همه شادی کرده و چهل روز و چهل شب در هر کوی و برزنی جشن و سرور برپا شد. زیبا رخان با تار و کمانچه ، در ضیافت ها رقصیدند و عشوه ها کردند و فغفور شاه و پری نیز ، به عیش و طرب روزگاری شاد گذرانند .



شاعر جمعه و اسم پنهان

حالا به شما خبر بدهم از کجا، از دهکده ای در خراسان و مردی به نام صالح که پسری دارد به نام حسن و با مرضیه ، دختر میرزا همکلاس است . آنها بخوابی نخواهی همدیگر را دوست دارند و این عشق را در دل خود کتمان کرده اند. روزی آنها راز دل می گشایند و حسن که طبع شعر و صدای سحر انگیزی داشت با نوایی خوش آهنگ ، آوازی می خواند و در آن ترانه ، مه جمال مرضیه را به نقره ی روشن مهتاب در قلب تاریک آسمان تشبیه

می کند . اما از بخت بد، میرزا که مکتب دار آنها نیز بود سر می رسد و حسن که متوجه او شده بود آخر آوازش را با واژه هایی چون " شاعر جمعه " و " اسم پنهان " ، تمام می کند که شاید میرزا ، متوجه ابراز عشق او به مرضیه نشود . میرزا هم از " شاعر جمعه " و " اسم پنهان " چیزی حالی اش نمی شود و اما این نامها ، رمز و رازی می شوند بین دوسوگلی که همدیگر را به آن نامها بخوانند .

روزی مادر حسن دید که پسرش ، حال و روز خوبی ندارد و درترانه هایی که زمزمه می کند مدام خود را " شاعر جمعه " می نامد و از عشق دختری که " اسم پنهان " می نامدش مرتب می نالد . موضوع را به شوهرش صالح می گوید و تصمیم می گیرند که او را مدتی به سفر بفرستند که آب و هوایش عوض شده و اگر هوایی شده ، عقل اش سر جا بیاید . زیرا در ایل و محال ، نه شاعر جمعه ای می شناختند و نه اسم پنهانی .

شاعر جمعه چون فهمید که او را به سفری دور و دراز پیش خویشان می فرستند به مادرش گفت :

" مرا از این سفر باز دارید که اگر از این دیار پربکشم عقابی بی بال و پرم و هجران ، سنگی است که به شیشه ی قلبم خواهد خورد . تاب در هم شکستن و سقوط را هیچ ندارم مادر . من عاشقم و این مهر است که چنین پریشانم کرده است . آن هم که اسم اش را پنهان می کنم " مرضیه " است . "

مادر حسن تابجنید و شبانگاهان خبر به شوهرش بدهد ، " اسم پنهان " پیغامی فرستاده و " شاعر جمعه " تیر و کمان و اسباب صیدش را برداشته و رفت سر قرار . رسید به میعادگاه و دید که " اسم پنهان " با یاران محرم پای چشمه ای نشسته و چشم انتظار اوست . لحظه ی دیدار که نزدیک شد ، اسباب شکار به یکسویی نهاده و ساز در دست ، نای و نوایی به راه

انداخت که زیبارخان رقص کنان به بهانه ای دور شده و دو دل داده را تنها گذاشتند . شاعرُ جمعه در ساز و نوایش چنین می گفت :

" عزم شکار هم اگر داشتم صید تو شدم ای دلریا . زلفان کمندت به دام ام انداخت و و کوزه گر در کوزه افتاد که عشق ، اگرهم زیباست به خاطر همین زیباست . شعله ی چشمانت خاکسترم کرده و خاک پایِ تو آم نمود . بهار وجودم ، بلبلِ شاخساریست که جوای گل است و اما رنگین کمانِ باغِ تو ، مرا چنان مدهوش خویش کرده که تا می جنم فقط خار است که بر تن ام می خَلد . "

فردای آن روز ، صالح به دیدار میرزا رفت و خواستار مرضیه شد برای حسن اش که میرزا گفت :

" من به آن پسره دختر یده نیستم و قول مرضیه را به خانزاده ی ثروتمندی داده ام . کسی که کارش شعر است و آوازه خوانی ، مگر وقتی هم می کند که دنبال آب و نان باشد ؟ "

صالح ، مایوس برگشت و اما به حسن چیزی نگفت و دنبال راه و چاره بود که روزی در ولایت پیچید که " اسمُ پنهان " عروس شده و با دهل و سرنا ، اورا که در کالسکه نشسته ، به غربتی دور می برند .

شاعرُ جمعه که این را شنید دیوانه وار، ساز از رف برگرفت و با حُزن و اندوهی تمام ، به طرف کالسکه شتافت و به آهنگ و ترانه چنین خواند :

" عشق و وفا را به زر و زیور فروختی و شدی سنگ و دلی در سینه ات نتپید . نغمه ی هجران ساز کردی و جانم در آتشی افتاد که یکسر ، کبابم کرد و آب چشمانم را نیز خشکاند . مفتون ات را مغموم ساختی و بیگانگی را کعبه ی آمال . اما دل ات شاد و راه ات روشن که تو را همیشه سبز می خواهم ! "

ساعرُ جمعه که در فراق اسمُ پنهان روزگاری تیره و تار داشت سالها گذشت و اما همچنان دیوانه ی دلبندهش ماند و با هیچ کسی ، افسانه ی محبت

نگفت . روزي اما دل اش تاب نیاورد و هوای یار به سرس افتاد و میل سفر که هنگام وداع به قوم و قبیله اش چنین گفت :

" من مي روم و اگر دلتنگم شدید مرا از دُرناها بپرسید . اگر آنها هم جوابی ندادند به خون بلبلی در پای گل سرخی اندیشه کنید که در هر بهار ، خون او در غنچه ها می جوشد و می خروشد و اما گوش کسی را توان شنفتن آن نیست!"

شاعرُ جمعه رفت و رسید به دیاری که " اسمُ پنهان " را بدانجا عروس برده بودند . از او خبر گرفت و اما گفتند :

" همان روز اول خود را نفله کرده و فردای روزی که باید به حمله می رفت خود را از کوه پایین انداخته و می گویند که عاشق شاعری بوده و زورکی شوهرش داده بودند . "

حیرت و اندوه، سراپای شاعرُ جمعه را فراگرفت و نشان از مزار او پرسید . شاعرُ جمعه به مرگ و خزان نفرین کرد و آن قدر معتکف خاک یار شد که در روزی از زمستانِ فرداها، او را خشك و یخزده به زیر برفها ، غنوده و خونین یافتند .